

فدراسیون یهودیان ایرانی

شوفار
شوفار
SHOFAR

Iranian Jewish Federation

نشریه شوفار - سال دهم - شماره ۶۷ ژانویه ۱۹۹۲ دیمه ۱۳۷۰



ما برگزیدگان توایم
ما مصیبت کشیدگان قرنهای در بدری
ما بردگان خونمان چکیده به دامن اعصار
ما خشت زنان معبد کفار
ما پیروان مکتب اینار
دل داده، تن به دریا زدگان توایم
عهد بستگان بسته زبان توایم

ما وصله به سینه های محله های حقارت
ما غریب زادگان شهرهای اسارت
ما هزار باره به پاشدگان دوباره افتاده
ما سخت سران سر به توداده
تکیه کردگان به کوه واره ی ایمان توایم

ما بازماندگان سلاخی تاریخ
در کوره های ظلم سوخته گوشت و استخوان توایم
ما بی پدر مانده خانه بدوشان سرگردان
ما افتاده چنین زبون به دست دیو و ددان
عهد بستگان، برگزیدگان رفته تاب و توان توایم

باری نگاه کن، ببین چگونه هنوز
ما سنگواره صبوران،

خوش باوران نهاده جان در گذرگه توفان
چشم انتظار نوازش دستهای مهربان توایم

جهانگیر صداقت فر



Law Office of
ODETTE L. ASHLEY

دفتر حقوقی **اودت آشلی** (لادن آشوری)

وکیل مجرب با داشتن بیش از هفت سال سابقه در دعاوی چندین میلیون دلاری
بزرگترین شرکتهای آمریکا و برنده بودن در تمام دعاوی

اکنون در دفتر جدید واقع در «سنجوری سیتی»

آماده دفاع از حقوق شماست

در امور تصادفات تا زمانی که حق شما دریافت نشده از شما وجهی دریافت نمی شود.

PENTHOUSE

1901 Ave. of the Stars
Century City, CA 90067

Tel: (213) 553-9090
Fax: (213) 556-4487

دکتر بزرگعقوبیان

متخصص بیماریها نوزادان و کودکان و جوانان

«از آمریکا»
استاد یاری سابق دانشگاه ایالتی نیویورک

بابت ۱۵ سال طبابت بیماریهای کودکان جوانان ایران آمریکا

Bruce Yaghoobian, M.D.

Diplomate, American Board Of Pediatrics

افتتاح مطب جدید خود در بوری و ایو جنوبی با اطلاع میسرند .

Beverly Hills Medical Group

1125 S. Beverly Dr.

Suite 400

Tel. (213) 277-7700

تلفن تعیین وقت ۲۷۷-۷۷۰۰ ۲۱۳۰

SHOFAR

IRANIAN JEWISH FEDERATION
6505 Wilshire Blvd., Suite 811
Los Angeles, CA 90048
Tel.: (213) 655-7730
(213) 655-7731

سال دهم - شماره ۶۷

ژانویه ۱۹۹۲ دیمه ۱۳۷۰

• شوفار بوسیله فدراسیون یهودیان ایرانی که سازمانی است غیرانتفاعی منتشر می شود.
هدف ما اعتلای فرهنگ یهود، حفظ و بزرگداشت ارزشهای قومی و اخلاقی یهودیت و توسعه فرهنگ ایران زمین در میان یهودیان ایرانی خارج از کشور است.

زیر نظر شورای نویسندگان:

دکتر سلیمان آقائی - مدیر مسئول

صبون ابراهیمی - سردبیر

الیاس اسحقیان - مدیر داخلی

دکتر هوشنگ ابرامی نوالله خرازی

نینا استوار فرزانه طالعی

گیتی بروخیم سام کرمانیان

دکتر باروخ بروخیم دکتر فریدون نصرنی

ابراهیم و یکتوری

طرح ها از: ژیل پرهامی - یافاساقیان

مهندس جبکوب عبیر

خبرنگار عکاس: منصور پور اتحاد

• نویسندگان و علاقه مندانی که نوشته هایشان در این نشریه به چاپ میرسد همگی قلم خود را برایگان در اختیار شما گذاشته اند.

• مقالاتی که با ذکر نام نویسنده و یا منبع خبری چاپ می شود در محدوده مسئولیت خود نویسنده و آن منبع خبری است.

• نقل و اقتباس مطالب شوفار با ذکر مأخذ آزاد است. بهای درج یک نوبت آگهی

تمام صفحه (داخل) ۲۵۰ دلار
۱/۱ صفحه ۱۵۰ دلار
۱/۲ صفحه ۱۲۰ دلار

تلفن درج آگهی ۷۷۳۰-۶۵۵ (۲۱۳)

For information regarding advertising please call: (213) 655-7730

امور چاپ و طراحی هنری: چاپخانه
پرسایز پرنٹینگ ۸۵۸-۸۸۸۳ (۲۱۳)

پیش گفتار

دهمین سال انتشار شوفار - نشریه فدراسیون یهودیان ایرانی را پشت سر گذاشتیم. شماره پیشین شوفار که باین مناسبت منتشر گردید چنان مورد استقبال خوانندگان ما قرار گرفت که تصمیم گرفتیم در سرآغاز پیش گفتار این شماره از کلیه عزیزانی که ما را مورد مهری اندازه خود قرار داده اند سپاسگزاری کنیم.

نامه ها و تلفن های بیشمار شما بزرگترین پشتوانه ما و یارانمان در این نشریه است و آغاز دومین دهه کار مطبوعاتی خود را با توانی که از شما وام گرفته ایم به زیر چاپ برده تقدیم میکنیم و بپوشش میخواهیم که از بردن نام یکایک شما ناگزیریم خودداری کنیم.
حنوکارا پشت سر گذاشتیم و بار دیگر یکی دیگر از استانهای قهرمانی های خلق یهود را که مالا مال نشانه های پامردی مردم ما در نگهداشتن سنت های انسانی و مردمی خود میباشد، مرور کردیم و به نیایش نشستیم و بار دیگر پیوند خود را با هر چه و آنچه نشانه مردم سالاری دارد تجدید نمودیم، چرا که این رسالت ایمان یهودی است.

و با این ایمان همراه با همه نهاد های یهودی، به پیشگامی و با رهبری فدراسیون یهودیان ایرانی به کمک خواهرمان، شهره بندری زاده، مادر ۲۹ ساله یهودی که به بیماری سرطان مبتلا است و دو کودک نوجوان دارد، شتافتیم. نه اینکه این اولین اقدام مردمی ما باشد - چرا که پیش از او نیز بسیاری دیگر از خواهران و برادرانمان را که نیاز واقعی داشته اند کمک کرده ایم و تعداد زیادی را از مرگ حتمی نجات داده ایم - اما از آنجا که نجات جان شهره مستلزم صرف هزینه قابل توجهی بود، نیاز به بسیج عمومی بود و چنین نیز کردیم. ستاد کمک به شهره در فدراسیون یهودیان ایرانی تشکیل شد و نه تنها مردم ما، بلکه دیگر هموطنان ایرانی مان هم باین نهضت پیوستند و این شگفت آور نیست، چرا که در بسیاری از موارد مشابه، در شرایطی که آوارگان ایرانی غیر یهودی نیز در پاکستان و ترکیه نیاز به کمک داشته اند، ما بدون آنکه سرو صدائی براه بیندازیم، به کمک آنان شتافتیم. بهر تقدیر معالجه شهره در بیمارستانی که با پیشرفته ترین شیوه ها اقدام به معالجه نوع سرطان او می کند، در حال حاضر در دست انجام است و همه ما دعا میکنیم که شهره سالم بدامن خانواده خود برگردد و فرزندان خود را مراقبت کرده به ثمر برساند.

.... مائیم، ما. مائی که پرچم پیروزی نهضت حشمونائیم را بدوش میکشیم. پرچم رسالت یهودیت - کمک به هموع و همانند دانستن هموع را با خودمان.

دست های سخاوتمند و مهربان همه کمک کنندگان به شهره را

صمیمانه می فشاریم.

کارنامه سلامتی خود را سالانه

از دکتر

مهناز طبیب زاده

دریافت
دارید



کنترل وزن



زنان



تصادفات



عمومی



ازدواج

نوار قلب
رایگان

در صورت انجام چک آپ کامل

16661 Ventura Blvd., Suite 211
Encino, CA 91436
(818) 789-7893



چک آپ

اسحق شامیر

و

کنفرانس صلح خاورمیانه

لازم است که به جهان عرب و جهانیان اعلام نمایم که بعنوان مسیول یهودیت و از لحاظ شهریت، اورشلیم توسط یهودیان بوجود آمد و توسعه یافت و پس از سالهای سال یعنی چندین صد ها سال سایر مذاهب بدانجا آمدند و در آن اماکن مقدسه ای بوجود آوردند و ارتباط با این شهر برقرار نمودند ولی تا امروز اورشلیم فقط و فقط سرزمین متعلق به یهودیان بود. و پایتخت هیچ کشوری غیر یهودی نبوده و امروز هم پایتخت کشور اسرائیل می باشد جز به مدت بسیار کوتاهی که مسیحیان در دوران جنگهای صلیبی به اورشلیم دست یافتند اورشلیم هیچگاه پایتخت هیچیک از اقوام دیگر نبوده و بنابراین باید اعلام کنم که «اورشلیم واحد برای همیشه پایتخت کشور اسرائیل خواهد ماند.»

برای ما جای تعجب و خنده آور است که بعضی از مقامات خارجی ما را به توسعه طلبی متهم می نمایند. دشمنان ما این جملات را در قبال کشوری اعلام میکنند که فقط ۲۸۰۰۰ کیلومتر مربع وسعت دارد و در قبال آن ۲۱ کشور جهان عرب در نواحی مدیترانه و خلیج فارس مساحتی برابر ۱۴ میلیون کیلومتر مربع را اشغال می نمایند فقط کافی است بدانیم کشور اسرائیل که در ناحیه ای ۱۵ کیلومتر و در ناحیه دیگر ۴۵ کیلومتر عرض آنست این موضوع دلیل بر آنست که ما حاضر نمی شویم به سرحدات ۲۵ سال قبل خود برگردیم و از نعمت امنیت برخوردار نیاشیم و همواره مورد تهدید و حمله ناگهانی قرار گیریم. روزی شخصی گفته بود «ملت اسرائیل خیلی زیاد تاریخ دارد ولی جغرافیای بسیار کم»

جهان عرب دشمنی و جنگ و ستیز خود را از سال ۱۹۴۸ سالگرد استقلال اسرائیل شروع و تا ۱۹۵۶ ادامه داد که در آن

در جلسه ای که با حضور چندین هزار نفر از یهودیان امریکایی در ساینای تمپل تشکیل گردید اسحق شامیر نخست وزیر اسرائیل در باره خط مشی سیاست دولت خود در قبال کنفرانس صلح خاورمیانه بیاناتی به شرح زیر اظهار داشت نامبرده در آغاز بیانات خود گفت:

«با وجود شایعات مختلفی که در مورد شهر مقدس اورشلیم داده می شود من اطمینان می دهم که اورشلیم بعنوان پایتخت اسرائیل همواره باقی خواهد ماند و هیچگاه تفکیک به اورشلیم غربی و شرقی نخواهد شد.» سپس از پذیرائی گرم مردم لوس آنجلس تشکر نموده و گفت که صلح و امنیت حق مسلم ما است و از هرگونه مذاکره ای برای رسیدن به این هدف دریغ نخواهیم کرد. او گفت ما یک کشور کوچکی هستیم ولی قدرت اتحاد و همبستگی و مراتب اخلاقی ما ملت، غیر قابل تصور و شکست ناپذیر می باشد.

وقتی که من در کنفرانس صلح مادرید حضور یافتم بفکر شما یهودیان امریکا و سایر افراد یهودی بودم که در اقصی نقاط جهان از کشور اسرائیل پشتیبانی می نمایند و در مقدمه بیانات خود اظهار داشتیم «من امروز در مقابل شما ایستاده ام تا سعی و کوشش جدیدی برای برقراری صلح در خاور میانه بنمایم و من نه فقط بعنوان نماینده کشور اسرائیل بلکه بنام تمام یهودیان سراسر جهان که همبستگی غیر قابل تصور و شکست ناپذیری با کشور اسرائیل از چهار هزار سال قبل تا با امروز از خود نشان داده اند صحبت میکنم. تاریخ نشان داده است که وابستگی ملت ما با اورشلیم از ۳۰۰۰ سال پیش که حضرت داود اورشلیم را بعنوان پایتخت کشور خود اعلام نمود سابقه دارد.

هنگام مورد حمله تروریستها قرار گرفتیم که به دهات و شهرها حمله ور می شدند. از این حملات تروریستی چه انتظار داشتند و چه از ملت کوچک ما میخواستند؟ هنگامیکه ارتفاعات «گولان» در تحت کنترل ما نبود و یهودیه و سمریه شرق اورشلیم و نوار غزه که امروز آنها را سرزمینهای اشغالی می نامند در تحت اختیار دول عرب بود، آیا میدانید هدف جهان عرب چه بود؟ ریختن یهودیان به دریا، اشغال اسرائیل بعنوان سرزمین فلسطینی ها خلاصه اکنون هم هدف جهان عرب بوجود آوردن یک دولت فلسطینی نیست بلکه انهدام کشور اسرائیل را در سر می پروراند، ما دیگر اجازه نخواهیم داد چنین وقایعی روی دهد، ما بسرزمین پدری خود برگشته ایم و برای همیشه بعنوان سرزمینمان در آنجا باقی خواهیم ماند. حق موجودیت کشور اسرائیل توسط جامعه ملل پس از اعلام لرد بالفور در ۱۹۱۷ و توسط سازمان ملل شناخته شده است. ما مجدداً به تقسیم کشور اسرائیل تن در نخواهیم داد. جهانیان باید بدانند جایی در این ناحیه برای تشکیل دو دولت وجود ندارد چه در اینصورت وضعی فراهم خواهد شد که این کشور همواره با یکدیگر به مبارزه و اختلاف منافع و نظر پردازند و بنابراین منافع همه ایجاب می کند از بوجود آمدن چنین وضعی جلوگیری نماییم.

ما در کنفرانس مادرید نشان دادیم که حاضریم با نمایندگان همسایگان خود و فلسطینیها به مذاکره پردازیم تا بلکه بتوانیم به دشمنی و جنگ و ستیز در این ناحیه خاتمه دهیم و معاهده صلح تنظیم نماییم و وضعی برای همزیستی مشترک و مسالمت آمیزی ایجاد نماییم. در اینصورت است که همه اقوام و کشورهای این ناحیه می توانند از نعمت آزادی و امنیت برخوردار گردند و از لحاظ اقتصاد، تکنولوژی، علمی، صنعتی، طبی، کشاورزی با یکدیگر به همکاری پردازند و در اعتلای وضع زندگی افراد کشور خود بکوشند. ما پیشنهاد خود مختاری به فلسطینیها در نواحی سواحل غربی رود اردن، نوار غزه نمودیم. ما به آنها توصیه نمودیم که از این موفقیت تاریخی استفاده نمایند و بگذارند که به وضع جنگ موجود خاتمه دهیم و در جاده صلح و دوستی گام برداریم.

ما می دانیم که راه دراز و مشکلی در پیش داریم و باید با صبر و حوصله و حسن نیت پیش رویم. کنفرانس مادرید از این لحاظ ارزش دارد که توانسته است برای اولین دفعه باب مذاکرات بین اعراب و اسرائیل را حضوراً باز نموده و امیدواریم که همسایگان عرب، نیز در این عقیده با ما سهیم باشند و هر چند که نمی توان پی آمد این مذاکرات را تضمین نمود ولی خود با آغاز مذاکرات قدم موثر و بزرگی برداشته شده است.

جهان عرب همواره با مهاجرت یهودیان به اسرائیل به مخالفت پرداخته و به مبارزه دست زده است و

یهودیان اتیوپی و انتقال آنها به کشور اسرائیل رسانه های گروهی مصر چنین برداشت نمودند «شامیر در جستجوی هر یهودی سرگردان مریض. وی سوادتی است که او را به اسرائیل سرزمینی که دزدیده است و ناحق در اختیار دارد برگرداند» به این جستجوی هر فرد یهودی، از هر نقطه و مکانی در عالم بزرگترین افتخار ما است این اساس و مرام «صوتیم» می باشد. این وظیفه و رسالت کشور اسرائیل می باشد. به مصداق و مفهوم آیه «ما همه مسئول یکدیگریم» کشور اسرائیل به نجات سیاهان افریقائی اتیوپی اقدام نمود. و من به دنیا اعلام میکنم که «کشور اسرائیل آماده است همان اقدامات اتیوپی را برای تمام یهودیان جهان که با تبعیض نژادی و شکنجه و آزار بسر می برند انجام دهد. اسرائیل در انتظار شما است.

درخواست دولت اسرائیل از دولت امریکا برای تضمین اخذ وام ده میلیارد دلاری از بانکهای بین المللی که متأسفانه به تاخیر افتاده است اسباب نگرانی ما را فراهم نموده است و امیدواریم که در موقع مناسب مورد تائید مقامات امریکائی قرار خواهد گرفت. ما نمی توانیم از یک مهاجر روسی یا اتیوپی یا از نواحی دیگر بخواهیم که یکصد و بیست روز یا نود روز صبر کند تا وسائل مهاجرت وی فراهم شود. عزیمت آنها و خروج آنها از ممالکی تحت فشار قرار گرفته و زندگی آنها مورد تهدید قرار گرفته باید بفوریت فراهم گردد.

دوستان عزیز، یهودیان اسرائیل تمام سعی و کوشش خود را در تامین زندگی مهاجرین در منتها درجه امکانات و مقدرات خود انجام داده اند. تا اواخر این سال ما باید وسیله مهاجرت چهارصد هزار مهاجر جدید را در دو سال آینده تامین نماییم. این عدد جمعیت کشور اسرائیل تا ده درصد افزایش خواهد داد. فکر کنید که این عدد به منزله و مفهوم آنست که دولت امریکا در مدت ۲۴ ماه ناگزیر از آن گردد که زندگی ۲۵ میلیون مهاجر بی خانمان و نیازمند جدید را فراهم سازد. نگاه کنید کشور امریکا با این همه ثروت و امکانات وسیع اقتصادی و با کشورهای دیگر نظیر ایتالیا و انگلیس و غیره چگونه از مهاجرین و پناهندگان خود پذیرائی می نمایند. ما افتخار می کنیم که از این مهاجرین و تازه واردین استقبال نموده و رفاه زندگی آنان را تامین نموده ایم.

خوشحالم از اینکه اعلام نمایم که در حال حاضر وزارت مسکن اسرائیل ۱۲۰۰۰۰ واحد مسکونی در نواحی مختلف کشور در حال ساختمان دارد. هر مهاجر میسقی بالای سر دارد و در زیر سایبانی بسر می برد. ما برای کودکان و نوجوانان و مسائل تحصیل فراهم نموده ایم و ورود به دانشگاه ها را برای دیلمه ها آزاد و مجانی ساخته ایم. هر مهاجرتی تحت مراقبت های پزشکی قرار گرفته و ترتیبات لازم برای درمان و بهداشت وی فراهم می شود. بزرگترین مسئله ای که ما با آن مقابل هستیم یافتن کار و

گماردن این افراد در موقعیتی مناسب می باشد. ما در توسعه کارخانجات و بوجود آوردن صنایع جدید اقدام نموده ایم و این امر در اثر هدیه ای قابل توجه جامعه یهودیان سایر ممالک جهان امکان پذیر شده

است و در حقیقت سفر من به امریکا برای جلب سرمایه گذاران به کشور اسرائیل می باشد. من با صنعتگران و ارباب حرف ملاقات نموده ام و درباره امکانات مناسب و جالبی که توسط دولت اسرائیل برای سرمایه گذاری خارجیان شده است صحبت نموده و به مذاکره پرداخته ایم. کشور اسرائیل امروز آتیه درخشانی برای سرمایه گذاری تامین نموده است چه از لحاظ اقتصادی از یک رشد و افزایش اقتصادی غیر قابل تصویری برخوردار می باشد و تحریم اقتصادی نیز بتدریج در حال فرو ریختن است و برقراری مجدد مبادلات تجارתי با اغلب ممالک امکان پذیر شده است.

دوستان عزیز، از اغلب جهات، امروز، بهترین و عظیم ترین فرصتی است که در دو هزار سال گذشته در تاریخ یهود به وجود آمده است. درست است که با فراز و نشیب هائی رو برو شده و خواهیم شد. ولی معبذا هیچگاه از چنین موقعیت کم نظیر و بهتری برخوردار نبوده ایم. کشور با سرعت فوق العاده ای به پیش می رود و توسعه می یابد. این توسعه در تمام شئون مملکتی

بخصوص در زمینه ساختمان دیده می شود با ورود مهاجرین جدید ملت ما روز بروز بزرگتر و قوی تر میگردد.

اینک انزوای بین المللی اسرائیل خاتمه یافته است. روسیه شوروی رابطه دیپلماتیک با اسرائیل برقرار نموده، دول اروپای شرقی هر کدام به توبه خود نیز در حال برقراری روابط دیپلماتیک با اسرائیل می باشند. ما در جاده صلح و زندگی مسالمت آمیز گام برداشته ایم ولی میدانیم برای نیل باین هدف به صبر و حوصله و تلاش و کوشش فراوان نیاز داریم. دشمنی اعراب با اسرائیل هنوز عمیق و فاصله و اختلافات فوق العاده عظیم می باشد ولی ما نباید به سعی و کوشش خود خاتمه دهیم و فکر صلح و صفا را از مخیله خود خارج سازیم.

در طول زندگی خود با موارد زیادی رو برو شده ایم که خواب و خیالات به واقعیت گردیده و تحقق یافته است و امیدواریم که در این زمینه هم توفیق بدست آوریم. از خداوند متعال خواستاریم که برای قوم یهود صلح و آشتی تامین نماید و امنیت و رفاه برای نسلهای آینده فراهم سازد چنانکه یسعیا در فصل ۳۳ گفته است:

خداوند، به قوم یهود صلح و آرامش ارزانی فرما و مهربانی و تبرک خود را از قوم خود و سرزمین اسرائیل دریغ مدار.



کیتترینگ کاشربهادر

انتخاب صحیح

محفل و شبهای پر خاطره خود را با غذاهای خوشمزه بهادر گرم تر سازید.

بهادر کیتترینگ پر سابقه لوس آنجلس با ارائه با سرویس برتر و کیفیت بهتر همیشه آماده است از میهمانان عزیز شما پذیرائی

6027 1/4 Reseda Blvd.
Tarzana, CA 91356

کند

(۸۱۸) ۶۰۹-۷۱۳۵

(۸۱۸) ۸۸۷-۴۴۹۰

تلفن

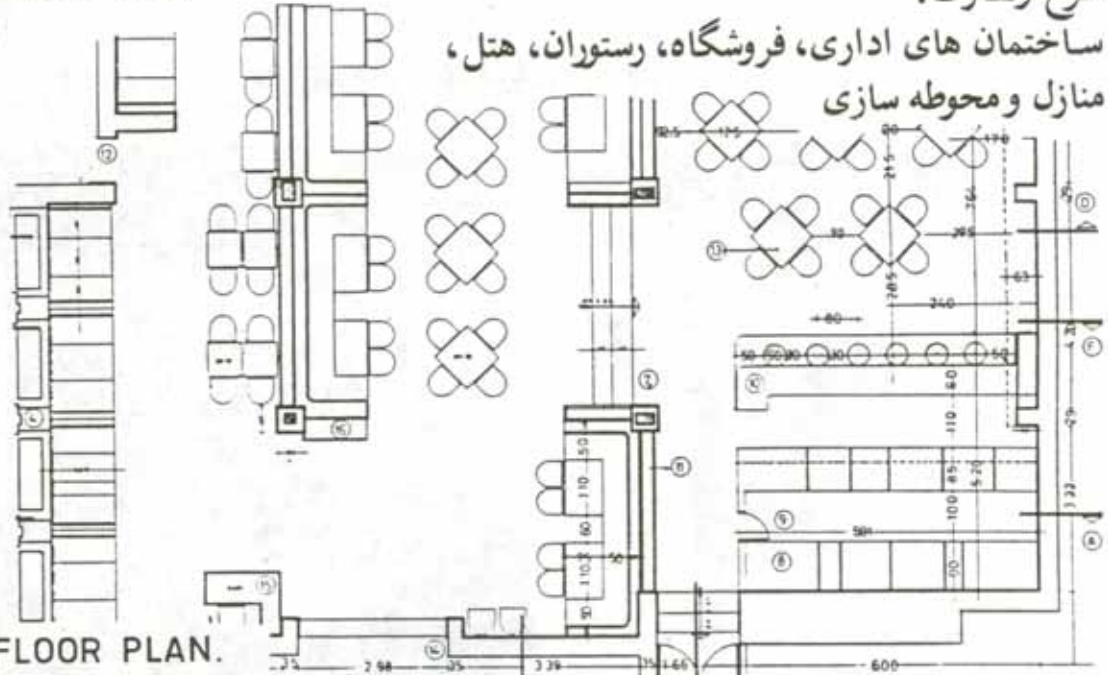
برای اطلاع با ما تماس حاصل فرمائید

J. A. JACOB ABIR, ASID
 ARCHITECTURAL INTERIOR DESIGNER
 10717 Wilshire Boulevard, Suite 203
 Los Angeles, California 90024
 [213]470-9228

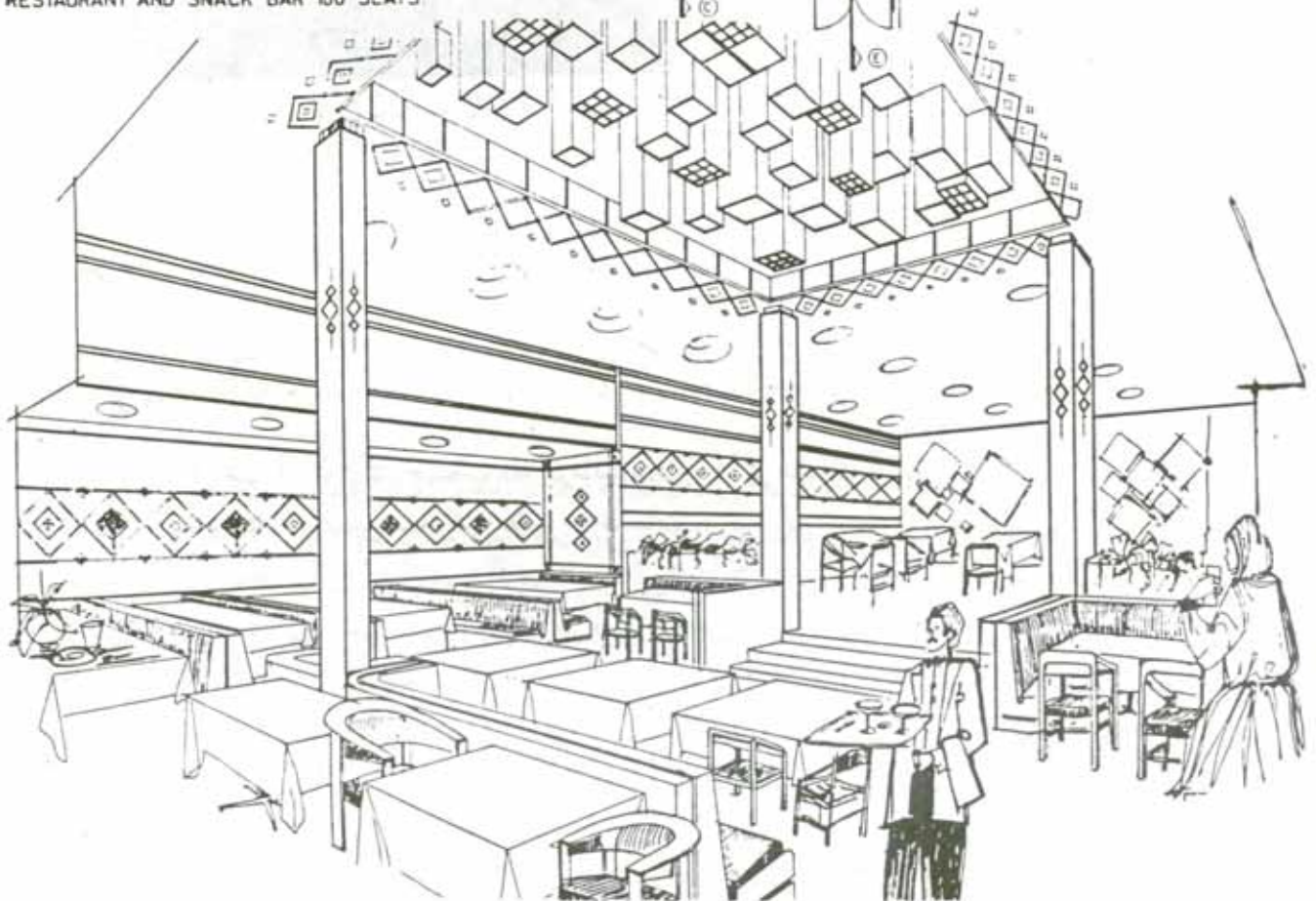
مهندس عبیر استاد دانشکده معماری
 دانشگاه ملی

طرح و نظارت:

ساختمان های اداری، فروشگاه، رستوران، هتل،
 منازل و محوطه سازی



GROUND FLOOR PLAN.
 RESTAURANT AND SNACK BAR 160 SEATS.



بزرگداشت خدمتگزاران جامعه

از سوی

فدراسیون یهودیان ایرانی



از راست به چپ: دکتر سلیمان آقائی، نجات اله دردشتی، خانم
دردشتی و دکتر حشمت اله کرمانشاهی هنگام اعطای لوحه
افتخار فدراسیون یهودیان ایرانی به آقای دردشتی

به منظور بزرگداشت خدمتگزاران صدیق جامعه فدراسیون یهودیان ایرانی ترتیبی اتخاذ نموده تا از اینگونه افراد طی مراسمی
سپاسگزاری شود.
در راستای این تصمیم، در تاریخ ۲۶ سپتامبر ۱۹۹۱ مراسم بزرگداشتی برای آقای نجات اله دردشتی در سالن مجتمع فرهنگی
ارتص برگزار گردید.

در این مراسم آقایان دکتر حشمت اله کرمانشاهی، دکتر سلیمان آقائی، راودا وید شوفط و
دکتر جمشید ملامد ضمن سخنرانی هائی از خدمات ارزنده این خدمتگزار جامعه سپاسگزاری
کردند و لوحه افتخاری را که از سوی آقای تام برادلی، شهردار لوس آنجلس داده شده بود همراه
با لوحه های سپاس فدراسیون یهودیان ایرانی و انجمن کلیمیان و صندوق ملی سابق به آقای
نجات اله دردشتی تقدیم نمودند.

زندگی نامه آقای نجات اله دردشتی با بسیاری از همدورانهای ایشان تفاوتهای آشکار و
بارزی دارد.

نجات اله دردشتی سرعت تحصیلات ابتدایی را در مدرسه آلیانس و تحصیلات متوسطه را
در کالج آمریکایی به پایان رسانید و در سنین نوجوانی به خدمت شرکت نفت ایران و انگلیس



از راست به چپ: راو داوید شوفط، نجات اله دردشتی و آقای دکتر جمشید ملامد هنگام تقدیم لوحه افتخار تام برادلی، شهردار لوس آنجلس

درآمد. و در آنجا مدارج ترقی را بسرعت پیمود و بالاخره سمت بسیار ارزنده ریاست مالی اداره تولید را توانست احراز نماید.

نجات اله دردشتی همه پیشرفت خود را مرهون پشتکار کم نظیر و تلاش خستگی ناپذیر خود میدانند و بعد از چهل سال خدمت در شرکت نفت با توشه ای پُر بار از علم مدیریت و آشنایی به روشهای اداری جدید به سبک غربی به مرحله بازنشستگی رسید. تفاوت آشکار در نحوه تفکر این خدمتگزار جامعه با بسیاری از هم دوره های خود این بود که با وجود رسیدن به اواسط دوران سازندگی زندگی و امکان دست زدن به فعالیتهای شخصی خویشتن را با تمام وجود وقف خدمات اجتماعی نمود و بدنبال هیچگونه کسب شخصی و جمع مال دنیوی نرفت.

ابتدا در کانون خیرخواه بصورت افتخاری وظایف سنگین مدیریت را به عهده گرفت و بعد از دو سال خدمت بیدریغ به کانون در بحبوحه مسئله «علیا» بلافاصله برای خدمتگزاری در این امر خیر مسئولیت های بسیار سنگین را بر عهده گرفت و بسیاری از خانواده هایی که امروز در کشور اسرائیل فرزندان برومندی را به ملت یهود تقدیم داشتند افرادی هستند که با همت نجات اله دردشتی و سایر همکاران ایشان از اقصی نقاط کشور جمع آوری شده و بسر منزل مقصود رسیده اند.

بعد از یک دوران طولانی خدمت در راه «علیا» نجات اله دردشتی مسئولیت عظیم مدیریت اداری و مالی صندوق ملی را بر عهده گرفت و از آن تاریخ ببعده صندوق ملی با داشتن مدیری مجرب و کار آزموده و دلسوز قدمهای بسیار بزرگی را در راه نیل به اهداف خود برداشت. نجات اله دردشتی بخاطر خدمات ارزنده ای که به صندوق ملی ارائه داده بود بدریافت مدال طلا نایل آمد و همچنین لوحه افتخار خدمتگزاری در صندوق ملی به بانو دردشتی تعلق گرفت. برای روشن شدن ارزش خدمات این راد مرد اینک برای نخستین بار تاریخچه مختصری از صندوق ملی در کتاب یادبود نجات اله دردشتی برشته تحریر در می آید تا برای همیشه نام نجات اله دردشتی در کنار تاریخ پرافتخار صندوق ملی پایدار و باقی بماند.

ما برای این دوستدار صمیمی جامعه یهودیان ایرانی آرزوی موفقیت و نیکروزی می نمایم.

دکتر ادریس ناسا

سہ ماہی از زمانہ نازانسر

465 N.Roxbury Dr., Suite 711
Beverly Hills, CA. 90210

بورلی ہیلز (213) 273-5588
اورنج کانتی (714) 540-1122

Ardie Bath Collection

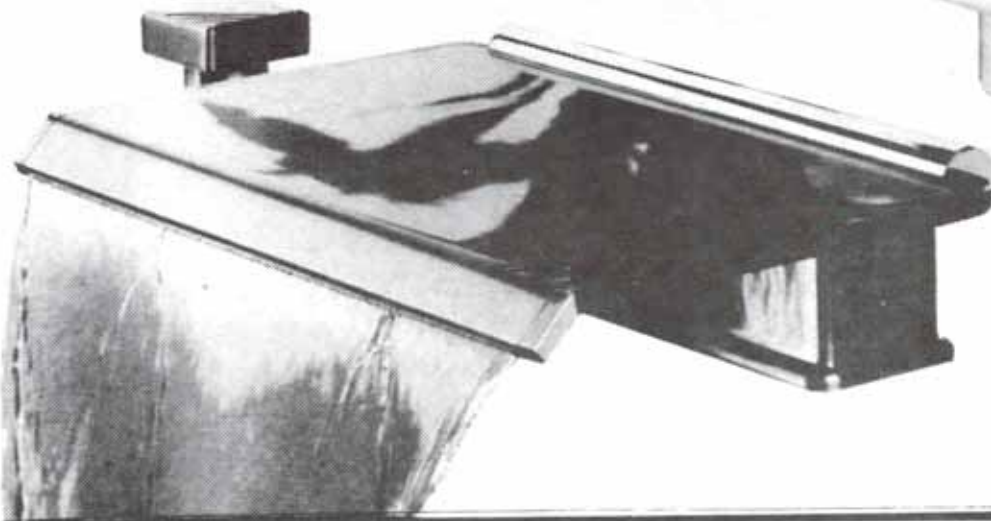


زیباترین
لوازم تزئینی:
حمام، آشپزخانه،
آینه، دستشویی، شیرهای تزئینی،
وان، جاکوزی و قفل های زینتی
با
قیمت عمده فروشی



Ardie Bath Collection

(213) 659-8540
8665 WILSHIRE BLVD.



تو چونان تاک پر باری
با شاخه هائی چون عقابی بال گستر
و من چون داربستی زیر بال تو
مرا در چنگ خود داری و میگوئی
که بر من تکیه داری؟! ...
می ستایم: شاخه هایت را و
برگت را و
خوشه های سبز انگور و
شراب چشم مستت را

تیر، دیوار و آدمها....



صمد کاغذ بسته بندی قهوه ای رنگی را بصورت قیف گرد کرد و چای را در آن ریخت و قند را هم در تکه کاغذی دیگر پیچید و هردو را در کیسه ای کتانی که شموئیل همیشه همراه داشت گذاشت. شموئیل و طلعت به سوی خانه راه افتادند. از بازارچه که بیرون آمدند و به داخل کوچه کناری آن پیچیدند، سینه به سینه داود برخوردند. داود شب بخیر گفت. شموئیل نگاهش کرد و جوابی نداد و رد شد. چند قدم که دور شدند، داود برگشت و بصدای بلند گفت:

- پس گرفتم آقا، تو لیاقت نداری کسی احوالت را بپرسد!

شموئیل برگشت که جواب بدهد اما داود سریع به زیر بازارچه صمد پیچید و دور شد. شموئیل خیز گرفت که برود دنبال داود و جوابش را بدهد که طلعت دست شموئیل را گرفت و گفت:

- ول کنید آقا، من بمیرم ول کنید!

- چی را ول کنم زن؟ میخوام سر هم به تنش نباشه که بمن شب

زیر بازارچه صمد که رسیدند، شموئیل از طلعت پرسید:

«قند و چای توی خونه داریم یا بخرم؟» و طلعت پاسخ داد: «خدا عمرتون بده آقا که یادتون بود- ته فوطی چای را امروز توی قوری خالی کردم. هیچی نداریم.» و شموئیل درحالیکه زیر لب غرولند میکرد، بطرف دکان مشدی صمد عطار رفت:

- سلام مشدی صمد!

- علیک السلام حاج شموئیل...

صمد از وضع کار و کاسی پرسید و شموئیل از کساد بازار گفت و گلابه که:

«اون گله دنیا آلمانها به رومیه قشون کشی کردند. و من و توی بیچاره اینطرف دنیا باید چوبشو بخوریم.» طلعت کنار دیوار رو بروی مغازه صمد ایستاده منتظر شوهرش بود.

شموئیل صدا زد:

- ببینم. غیر از قند و چای چیز دیگه ای هم میخوانی؟

- نه آقا. دستتون درد نکنه.

بخیر بگه که جواب بشنوه. من چکارش دارم این آدم بی همه چیزو- خوب نمیخوام باهاش حرف بزنم- قلمم واجبه؟

o o o

باد سرد پائیزی اواخر آذرماه روی کوچه های خاک آلوده جهانباره سینه می کشید و اینجا و آنجا به مانعی میخورد و بلند می شد و گهگاه چادری را که طلعت بسر داشت باز و بسته میکرد. غروب هنگام بود و کوچه در بوی دود آشپزخانه ها و غذاهائی که انتظار مردان از کار برگشته را می کشید شناور بود.

شمونیل در کاروانسرائی نزدیک میدان شاه اصفهان حجره ای داشت و کارش بُنکداری پارچه بود- گهگاه هم از رشت برنج می آورد و بجای آن برای طرف کسبش در رشت حیوانات میفرستاد- چهل و چهار سال بود با طلعت ازدواج کرده بود و ثمره این زناشویی پنج فرزند بود- سه دختر و دو پسر. دختران اول و دومش شوهر کرده بودند. هردو پسرش که آنها هم ازدواج کرده بودند در خانه پدرزندگی میکردند و در حجره در کنار او بودند و دختر آخرش خورشید هفده ساله بود و در انتظار شوهر.

داود، همسایه دیوار به دیوار شمونیل بود. دوستان قدیمی بودند. هردو فرزندان مذکر اول بودند و هردو هم خانه های پدریشان را به ارث برده بودند. از بچگی باهم همبازی بودند. توی کنیسیای ملامثیر باهم درس خواندند، عبری آموختند و دروس دینی را فرا گرفتند و باهم بزرگ شدند. شمونیل بدنبال کار قماش رفت و داود مغازه ای خرازی فروشی در خیابان هاتف باز کرد. پس از ازدواج شمونیل با طلعت، مادر داود هم بدست و پا افتاد و بالاخره، از آنجا که میدانست داود خیلی از کارهای شمونیل سرمشق میگردد و از او دنباله روی می کند، برای او به خواستگاری محترم دختر عموی طلعت رفت. حالا داود و محترم بیش از چهل و سه سال بود که ازدواج کرده بودند. شش فرزند داشتند. چهار پسر و دو دختر. همه ازدواج کرده بودند بجز دانیال، آخرین فرزندش که بیست و سه سال داشت.

اینسو و آنسو گفتگوی این بود که خورشید را برای دانیال به زنی بگیرند و ایندو هم گوشه چشمی بهم داشتند و تا آنجا که قید و بند های معمول اجتماعی اجازه میداد، گهگاه باهم چند کلمه ای هم حرف می زدند. دوست داشتند. همدیگر را دوست داشتند.

o o o

گرفتاری از اواخر زمستان سال قبل شروع شده بود. روزی شمونیل روی ایوان خانه خود نشسته بود که از سمت خانه داود صدای ضربه هائی پیاپی روی دیوار مشترکشان شنید. از جا برخاست و به لب ایوان آمد و بداخل خانه داود نگاه کرد.

داود نردبانی به دیوار تکیه داده، از آن بالا رفته و با تیشه مشغول کندن سوراخی در بالای دیوار بود. شمونیل از بالای ایوان فریاد زد:

- هان، داری چکار میکنی؟
- هیچی، این شاخه های مُو، زبون بسته ها روی زمین ولو شده بودند، گفتم براشون داربستی درست کنم.
- داربست مو چکار داره به دیوار خونه من؟
- خوب سر تیر را باید به جایی گیر داد دیگه؟ طوری نمیشه، اندازه دو سه بند انگشت دیوار را سوراخ میکنم که تیره را نگهداره.
شمونیل با عصبانیت فریاد زد:

- چی چی را طوری نمیشه، داری میزنی دیوار منو خرد و خمیر میکنی چه خبره میخوای درختت صنار انگور بیشتر بده- میخوام صد سال سیاه نده، بیا پائین بابا، بیا پائین.
داود که تا اینجا خونسردی خود را حفظ کرده بود، با عصبانیت با تیشه به دیوار کوبید و در حالیکه غضب خود را پنهان نمیکرد فریاد زد:
- دیوار مشترکه، اینطرفش مال منه و هرکاری هم که دلم بخواد میکنم.

شمونیل صدایش را بلند تر کرد که:

- نخیر، توی قبالة من نوشته شده که این دیوار منه!

و داود جواب داد: «می نالی!» و بکار خودش ادامه داد.

در میان داد و فریاد ایندو همسایه ها از خانه ها بیرون ریختند. طلعت، زن شمونیل بروی ایوان دوید که:

- خدا مرگم آقا، با کی دارید دعوا میکنید؟

- باین بی همه چیز آقا داود. نامرد برای من حالا دم در آورده!

طلعت در حالیکه با ناخن چهره اش را می خراشید گفت:

- چه تون شده آقا؟ وای بر من با آقا داوید؟

و بلافاصله روسریش را بسر انداخت و از خانه زد بیرون. به کوچه رفت و در خانه داود را زد. محترم، زن داود، وحشت زده در را باز کرد. طلعت پرسید:

- چه شون شده این مرد ها محترم؟ انگاری زده به کله شون؟

- چه میدونم، منم توی پستوی اطاق داشتم لباسهای پشمی را میآوردم دم دست که یکهو صدای داد و فریاد اینها بلند شد. چه میدونم چشون شده. انگار سر دیوار دعوا دارند. می بینی ترا خدا؟ همه اش ما زنها را مسخره میکنند که با هم سازگاری نداریم، اونوقت خودشون مثل خروس جنگی پریدند به همدیگه. حالا چرا واساده ای بیرون؟ بیا تو، بیا تو. طلعت بداخل خانه داود رفت و همراه محترم به حیاط رفتند. داود، بالای نردبان هنوز مشغول تیشه زدن بدیوار بود و غرو لند کردن و شمونیل از آنسوی دیوار مشغول فریاد زدن و دشنام دادن. محترم، خطاب به شوهرش که بالای نردبان بود فریاد زد:

- آقا داود، محض رضای خدا دست بردارید. دیگه آبرو و حیثیت برامون نگذاشتید خاک بسرم، همه مردم ریختند بیرون. ناسلامتی

شما مثل برادرید، چون شد یکپو؟ و داود درحالیکه داشت با سرانگشت به شموئیل اشاره میکرد گفت:
- من؟ من آبروریزی راه انداختم یا این آقا.

خیال کرده اینم اون خرت و خورتهای آشغالیه که کلاه سرم گذاشت بهم فروخت و تامنی دو تومن حساب کرد که هنوزم که هنوزه باد کرده و گوشه دکونم افتاده به ضررم میفروشم و هیچکی نمیخوره. راستی خیال کرده با خر طرفه! نه قربون، من آگه برای چیز و چند روزگار نبود میدونستم باهات چیکار کنم. حالا ما هیچی نگفتیم، آقا سر هیچ و پوچ دست پیش گرفته که عقب نمونه!

و شموئیل درحالیکه عریضه میزد، جواب داد:

- آئی ایپالناس، یکی بیاد بینه کی حرف حساب میزنه، من یا این خدانشناس. آخه اگر من نبودم میون جون تو برسم، تو حالا باید سر راه نشسته باشی. نامرد، اینه مزد دست من؟ جنسارو تامنی دوازدهشاهی بهت دادم که زن و بچت از نون خوردن نیافتند- ای نامرد، اینه مزد دست من؟

طلعت که داخل حیاط داود کنار محترم ایستاده بود درحالیکه موهایش را می کشید و جیغ میزد روبه شوهرش کرد و گفت:

- آقا شموئیل، بسه! حالا ول کنید. واویلا سر این حرفها کنند. خب حالا ول کنید! آخه این حرفها...

و شموئیل حرف زنش را برید که:

- کسی بتو گفته بری خونه اینها. پات برسه تو خونه قلمتومی شکنم. تو هم رفتی طرف دشمنای ما؟...

o o o

و بدینسان جنگ میان دو مرد این دو خانواده آغاز شد. جنگی که زنها و فرزندانشان خانواده نه سهمی در آن داشتند و نه میخواستند در آن دخیل باشند، اما باید به فرماندهان هردو خانواده یعنی شموئیل و داود تمکین می کردند. بهانه ای کوچک که نیشتیری بود برای باز شدن غده چرکینی که انبان رودر بایستی

های سال از پی سال میان دو دوست بود- که اگر بموقع گفته می شد، انباشته نمی شد- و حالا وقت آن بود که بر دلخوری کوچکی که در آغاز بایک گله دوستانه میتوانسته از میان برداشته شود، از اندرون این انبان چون هیولائی خودنمایی کند. و هردو مرد از هر فرصتی برای ناختن بدیگری کوتاهی نمیکردند و مردم هم، مردمی که هیچ سرگرمی جز مداخله در درگیریهای این و آن نداشتند، آتش بیاران این معرکه بودند.

و غروب هنگام که مرد ها به خانه می آمدند، داستان ها بود که بر سر سفره شام گفته میشد. شموئیل از راه میرسید، آبی به سر و صورت میزد، کنار سماور چای که طلعت دم کرده و روی سفره ای وسط ایوان گذاشته بود می نشست و تا همه بچه ها و عروسها و نوه ها گرد سفره جمع می شدند، به هر بهانه ای بود صحبت را می کشید به داود.

- امروز میرزا حبیب اومده بود دم حجره. میرزا حبیبی که تا بمن میرسید گل از گلش باز میشد، از این رو به اون رو شده بود. انگار باباشو گشتم. بین، من زبون چل مرغونو باین مرد خوندم، آگه این دیواره حرف زد میرزا حبیب هم حرف زد! از کاف تا لام، دریغ از یک کلمه. آسمون رفتم، زمین اومدم. میرزا حبیب، چی شده؟ لب و انکرد. این داود بتمح شمو شده، هر جا میرسه میشینه پشت سر من مردمو دشمنم میکنه. مارا باش اینهمه سال چه کسی را یار غار خودمون میدونستیم! نه توی این محله جو باره و نه تو توموم شهر اصفهان یکی نیست که ندونه این چه نامردیه!

طلعت و دیگر افراد خانواده آموخته بودند که در پاسخ شموئیل سکوت کنند، چرا که اگر کوچکترین حرفی میزدند که بوی دفاع از داود را میداد و یا حتی جنبه مسالمت آمیز داشت، شموئیل بشدت از کوره در میرفت و طرف صحبت خود را متهم به طرقداری از دشمن مُحرز و مسلم او و خانواده اش میکرد. اما خورشید، دختر کوچکش که گوشه چشمی به دانیال پسر داود



داشت و گویی این دلدادگی به او شهامتی بیش از دیگران میداد، تنها کسی بود که در مقام پاسخ به پدر در می‌آمد.

- که چی شمام هرکی هرکاری میکنه را بهانه شو میاندازید گردن عمو داد. از کجا معلوم که میرزا حبیب دلگیری دیگه ای داشته و یا اصلاً سرحال نبوده که حرف بزنه؟

- اولاً دیگه حق نداری این آدمو «عمو» صدا بزنی! خدا نصیب نکنه همچو برادری را که عموی بچه من بشه. دیدیم، آره دیدیم چه دست برادری بمن داد. نمک شناس دیوار خراب کن! دوماً هم این فضولی ها اصلاً بتونیومده. راستی راستی هرچی هیچی بهش نمیگم، دختره نیم وجبی وز پریده دهن به دهن من میگذاره. انگار این دشمن بی انصاف (اشاره به خانه داود میکند) بس نیست که به سینه زن هم توی خونه خودم باید براش داشته باشم.

و خورشید با قهر و دلخوری بلند میشد به اطاقش میرفت و گوشه ای کز میکرد و غرو و نند، اما نمی گریسته برای زمانه خودش، دختری قوی بود و با اراده. باید زن دانیال میشد. دوستش داشت. از کودکی که با هم همبازی بودند خورشید همیشه عروس میشد و دانیال داماد و بقیه بچه ها رل پدر و مادر و دیگر بستگان و مهمانان را بازی میکردند. اما موضوع از نزدیک به یکسال پیش جدی شده بود. از یک شنبه که دو خانواده عصر هنگام به «صحرا» رفته بودند. صحرا مزرعه ای بود در کنار محله جهانباره اصفهان که بیشتر در روزهای شنبه، عصر هنگام، خانواده های محله نشین گروه گروه با ته مانده غذاهای شبانی به آنجا میرفتند و به اصطلاح امروزی ها پیک نیک راه می انداختند.

گلیم ها را پهن کردند و وسط آن سفره ای انداختند و قابلمه های خوراکی ها و نان و سبزی و ترشی را به میان آن چیدند و بطرفهای شراب خانگی را هم که لای کیسه های کرباسی پیچیده بود با جامهای فلزی در سبزی کنار سفره گذاشتند. خورشید پیراهن آبی رنگ دامن چتری کرب دوشینی را که طلعت مادرش بتازگی برایش دوخته بود به تن کرده بود و هر حرکتی را بهانه میکرد تا به تندی دور خودش بچرخد تا دامنش گردشی دایره ای بکند. اینکار را خیلی دوست داشت. محترم زن داود، زیرچشمی خورشید را می پائید و طلعت هم دانیال را که روی زمین چهارزانو نشسته بود و بی آنکه متوجه اطراف خود باشد، تمام توجه و نگاهش بسوی خورشید بود. محترم به طلعت گفت:

- خوش بحال اونکه این (به خورشید اشاره کرد) تحفه نصیبش بشه. چشمم کف پاش ماشالله هزار ماشالله، یکپوقد کشید. انگار دیروز بود که زانیدیش، یادته؟

- دختره، از قدیم و ندیم گفتند ذرع ذرع قد می کشند. تا چشم بهم زدیم این یکی هم سلامتیش رفته و علی میمونه و حوضش!

نه خب، الحمدالله چشم بد دور، عوضش نوه ها جاشونومی گیرند. مام موندیم همینطور منتر این آقا دانیال، هرچی میخوایم زنش بدیم دم به تله تمیده. اما انگار، غلط نکرده باشم. این روزا دلش داره به جانی بند میشه.

طلعت، درحالیکه تظاهر به ندانستن میکرد پرسید:

- چون من؟ مبارک باشه، یا کی؟

خوبه خوبه، نمی خواد خودتوبه کوچه علی چپ بزنی، تو مادری منم مادرم. مگه نمی بینی چطوری داره چهارچشمی خورشید و می پاد. گلوش گیر کرده همشیره جان.

و هر دو زن باهم زدند زیر خنده و رو برگرداندند و دیدند دانیال و خورشید در گوشه ای، ده بیست متر دورتر از آنها، رو بروی هم نشسته اند و باهم نجوا می کنند. طلعت به محترم گفت:

- نه خیر خانوم، اینها اون دوتا همبازی دیروزی نیستند. انگاری به خبرهائی هست! و محترم لبخندی از سر رضایت زد و درحالیکه دست بسوی آسمان بلند کرده بود گفت:

- بامید خدا، بامید خدا. امشب با دانیال و باباش حرف میزنم. انگار باید بیانیم خواستگاری.

و در آن گوشه دیگر، دانیال و خورشید داشتند باهم از دلبستگی هاشان بهمدیگر سخن میگفتند.

شب هنگام، طلعت و محترم از گفتگوی خصوصیشان درباره این وصلت با همسرانشان گفتگو کرده بودند و همه خوشحال و راضی بودند و درست دو روز بعد از آن بود که فاجعه تیر و دیوار بوقوع پیوسته بود.

• • •

زمان میگذشت و از تلخی رابطه ایندو یار قدیمی در دو سوی دیوار مشترکی که خانه هاشان را از هم جدا میکرد هیچ کاسته نمیشد، سهل است بر شدت آن نیز روز بروز افزوده میشد چرا که برای خورشید خواستگاری آمد و آمدن هر خواستگار بر خوردی سخت را میان شموئیل و دخترش باعث می شد و از سونئی دیگر، داود که از علاقه فرزندش دانیال به خورشید آگاه بود، او را زیر فشار گذاشته بود تا همسری دیگر بیابد و در این میان مادران آنها که پنهان از همسرانشان با هم رفت و آمد میکردند، سخت می کوشیدند تا این نفاق بیپوده را از میان بردارند، اما حد تنش میان این دو مرد خودسر و کینه توز بحدتی بود که کوچکترین اشاره از طرف هریک از زنها، آتش بر خوردی ناخوشایند را در خانواده دامن میزد.

«راه حل بدست کیست؟» این پرسش خطیر ذهن هر دو مادر و دو فرزند دلداه شان را بخود مشغول کرده بود تا چندی پیش از فرا رسیدن عید سوکوت فکری به ذهن طلعت رسید. آری، این می توانست راه حلی باشد. چادر بسر انداخت و خود را به خانه



- قدمتون روی چشم جناب ملا، سرافراز میفرمائید. من به محترم میگم به لقمه یک چیزی هم تهیه کنه که شام را هم خدمتون باشیم.

و ملاشیر تشست و از خواص دوست داشتن و مزایای مهربانی با رجوع بدستورات تورات و دیگر کتب مقدسه گفت و قرار به شب موعده سوکا گذاشت و از مغازه داود مستقیم به حجره شموئیل رفت.

- به به جناب ملا، خوش آمدید، صفا آوردید. چه امر خیری در پیشه که مارا سرافراز فرمودید؟

- امر خیر که بعد معلوم میشه... یعنی می خواستم بگم که چون موعده سوکا در پیشه، اومدم ازتون خواهش کنم که شب موعده امسال مهمون بنده باشید.

- نه جناب ملا، مزاحم نمیشم. شما تشریف بیاورید! منزل ما منزل خودتونه.

- حالا یک شب هم شما بخودتون سخت بگذروئید مهمون ما باشید. فلوری نمیشه.

- نه بابا جناب ملا. شما خانومتون استخون درد دارند خدارو خوش نمیاد.

و بالاخره ملاشیر اینطور با شموئیل کنار آمد که شموئیل شامی تهیه کند به منزل ملا بروند و زیر سوکای ملاشیر مراسم شب موعده سوکا را بجا بیاورند.

شب موعده سوکا، ملاشیر از عصر هنگام با قرار قبلی که با

محترم رساند. میان روز بود و کسی خانه نبود. در را کوبید، محترم در را باز کرد و طلعت درحالیکه خود را بدرون خانه می انداخت با هیجان فریاد زد:

- پیدا کردم!

- چی، انگشتتو که گم شده بود؟

- انگشت کدومه زن، راه حل این دعوا را پیدا کردم!

و محترم که گل از گلش وا شده بود گفت:

- بگو، بگو، چه راه حلی؟

طلعت نقشه خود را با محترم در میان گذاشت. محترم پسندید و هردو تصمیم به اجراء گرفتند.

o o o

چند هفته بعد به موعده سوکا مانده بود که سر و کله ملاشیر دم مغازه داود پیدا شد.

- شالم آقا، حال و احوال؟

- باروخ هشتم جناب ملا، چه عجب یاد ما کردید.

- واله آخرین باری که خدمت رسیدم سال خدایا امروز بدرتون بود که نوره قبرش بیاره. همیشه یادشم. مرد خیر و مردم دوستی بود.

انشاله که صد و بیست سال باشید و یادش کنید. دیشب فکر شما بوده. گفتم خدمتون برسم و بهتون بگم که هوس کردم امسال را، شب اول موعده سوکا، زیر سوکای شما و در کنار شما

باشم.

طلعت داشتند به خانه آن ها رفت و ترتیب بردن همه غذاهائی را که طلعت تهیه کرده بودند به منزل داود دادند. وقتی شموئیل به خانه آمد با تعجب با ملامشیر رو برو شد.

- شالوم جناب ملا. خوش آمدید، خوش آمدید. و سپس از طلعت با اشاره خواست که با او به اطاق کناری برود.
- ملا اینجا چکار میکنه؟

- از عصر اومد اینجا کمک کرده همه غذاها را بردیم منزلشون!
- خب خودمون میبریم، این پیرمرد لاجون چطور اینهمه دیگ و کماجدون رو بغل کرد بر دیه محله اونطرفتر؟
- چه میدونم، برو از خودش پیرس.

در آنطرف دیوار، درخانه داود، بر اساس نقشه قبلی طلعت و محترم، خانواده داود سوکائی بزرگ زیر چهارچوب درخت مو که سر تیر آن در دیوار شموئیل بود بر پا کرده بودند و بساط شب موعده را در آن گسترده بودند. نقشه آن بود که با کمک ملامشیر، شموئیل را بخانه داود بیاورند و به این غائله خاتمه بدهند و داود هم از این امر هیچ اطلاعی نداشت- فقط در یک مرحله از محترم پرسید:

- مگه چه خبره امشب که اینتده دیگ چیدی. انگار همه محله اینجا دعوت دارن.

- نه آقا، بالاخره ملامشیر و زن و بچه اش برای ما اینتده زحمت کشیدن. ملا زحمت عقد و عروسی و بریت میلای همه بچه هامونو کشیده. حالا یکبار خودش اومده خودشو دعوت کرده، باید مجلس آبرومند باشه.

ملامشیر درحالیکه همراه شموئیل و خانواده اش از در خانه بیرون می آمدند، رو به شموئیل کرد و گفت:

- می بخشید واله آقا شموئیل، منزل ما فقیرانه است. اینهمه مزاحم شما و طلعت خانم شدیم.

- چه مزاحمتی جناب ملا. تازه خانه کدومه، ما میخوایم در خدمت شما باشیم.

- پس دوست دارید با من باشید و هرجا هم که رفتیم همراه میآئید؟

- البته که می آئیم.

- بگو به ارواح خاک پدرم!

- به ارواح خاک پدرم جناب ملا که پدرمو درآوردی شب موعده!

با گرفتن این قول، ملا رو به شموئیل کرد و گفت:

- ببخشید، من یک دقیقه منزل آقا داود یک کار کوچکی دارم و بر میگردم و پیش از آنکه شموئیل بتواند عکس العملی نشان دهد بداخل خانه داود رفت. شموئیل که بیرون خانه ایستاده بود گفت:

- شب موعده هم باید اسم نحس این دشمنو بشنوم. عصر تا حالا

اینجا بود نمی تونست بره هرکاری با این «هامان» ثانی داره بکنه. این جناب ملام حالا کارش گرفت؟

ملا مشیر بداخل خانه داود رفت. داود و زنش به پیشواز او آمدند و بفرما گفتند. ملا مشیر به داود گفت:

- واله خجالتتون را دارم. همین امروز عصر برام یک دسته مهمون رسید و با خودم آوردمشون اما مهمون ها رودر بایستی می کنند میگن خونه غریبه نمیرن.

- این حرفها کدومه جناب ملا؟ منزل خودشونه. بفرمائید بیان تو. اصلاً اجازه بدید خودم پیام بیارمشون تو.
ملامشیر به داود گفت:

- این کاریک شرط داره و بابت اونهم من از شما یک قول مردونه میخوام و یک قسم! موضوع اینه که این مهمون های من خیلی خجالتی هستند. میخوام قول بدید و به خاک خدایبامرز پدرتون هم قسم بخورید که هرطور شده اینها را بیارید تو خونتون.
- اختیار دارید ملامشیر- البته که بیارمشون تو.
- قسم هم بخورید.

و داود با تعجب و اکراه به روح پدرش سوگند یاد کرد که مهمانان ملا را بخانه خود بیاورد. سپس همراه ملا راه افتاد و هر دو به بیرون در ورودی خانه آمدند و داود سر بلند کرد و خود را سینه به سینه شموئیل و خانواده اش دید. ملامشیر معطل نکرد:

- مهمانهای من اینها هستند... و قسمی را هم که بخاک پدرتون خوردید فراموش نکنید و سپس رو به شموئیل کرد و گفت:
- جاشی که بناست امشب همراه من بیآئید منزل آقا داوده و قسمی را هم که خوردید فراموش نکنید.

و سپس، بدون معطلی دستهای داود را گرفت و بطرف شموئیل کشید و با دست دیگرش دست شموئیل را گرفت و بسمت داود کشید و گفت:

- بخاطر صواب این شب مقدس همدیگه را ببوسید و این دعوا را تموم کنید.

شموئیل فریاد زد:

- تا سر این تیرتوی دیوار منه، آشتی نمیکنم!

و ملامشیر درحالیکه دستهای هر دو آنها را در دست داشت و بسمت یکدیگر می کشیدشان به شموئیل گفت:

- این تیر سوکا است. کئی تابحال شب موعده سوکا، سوکا خراب کرده؟ ز بونتون را گاز بگیریید آقا شموئیل، ز بونتون را گاز بگیرید.

و دو دوست دست در گردن هم انداختند. زنها: طلعت و محترم، هر دو گریستند. همسایه ها از خانه ها بیرون ریختند و دانیال و خورشید از میان سایه روشن های کوچه، چشم در چشم هم دوختند...

هفته بعد شیرینی خوران دانیال و خورشید بود...

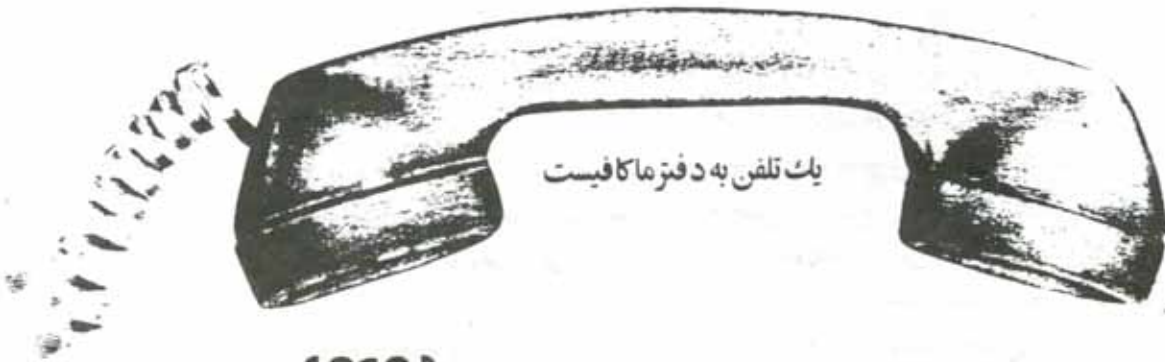
Law Offices of
STANLEY C. FRANKLIN
A Professional Law Corporation

استنلی فرانکلین

باسابقه ترین وکیل شناخته شده در جامعه ایرانیان کالیفرنیا

بامکاری

پری فرانکلین



یک تلفن به دفتر ما کافست

(818)

۲۴ ساعته

901-0344

وکیل متخصص در امور

تصادفات اتومبیل

بپردازت کمترین حق الوکاله

5900 Sepulveda Blvd., Suite 340 Van Nuys, CA 91411

خدمات بیمه نهائی

تلفن ۵۸۰۰-۸۵۸-۲۱۳



**NAHAI
INSURANCE SERVICES**

433 N. Camden Drive, Suite 810
Beverly Hills, CA 90210
TEL: (213) 858-5800
FACSIMILE: (213) 273-5981

دکتر آونر منظور



جراح متخصص بیماریهای زنان، زایمان و نازائی

دانشیار دانشکده پزشکی UCLA

جراحی میکروسکوپی - لیزر

مطب: ساختمان پزشکان سیدرز ساینای

تلفن: ۷۰۷۱-۸۵۵ (۲۱۳)

(213) 855-7071

امور حسابداری و مالیاتی خود را

به اشخاص متخصص **CPA** و باتجربه بسپارید

مؤسسه حسابداری و مشاوره مالی

الیاس عزیز لاوی CPA

عضو انجمن های حسابداری رسمی **CPA** کالیفرنیا و آمریکا

عضو انجمن حسابداران خبره انگلستان **FCA**

دارای ۱۸ سال تجربه در امور حسابداری و مالیاتی

- تهیه و تنظیم اظهارنامه مالیاتی (افراد - شرکتهای سهامی و تضامنی - تراست ها)
- تهیه و تنظیم اظهارنامه مالیاتی هدیه (Gift Tax Return) و مالیات بر ارث (Estate Tax Return)
- مشاوره در امور مالیاتی جهت کاهش بدهی مالیاتی، برنامه ریزی مالیاتی و ارزیابی Tax Shelter
- تهیه صورت محاسبه افزایش اجاره و هزینه های مربوط به ساختمان های تجاری و شاپینگ سنتر (C.P.I. and Pass Through Expenses)
- تهیه صورتهای مالی (Financial Statements) جهت اخذ وام از بانک ها و مؤسسات اعتباری
- طرح، تنظیم و سرپرستی سیستم های حسابداری مالی و حسابداری قیمت تمام شده
- مشاوره در امور سرمایه گذاری جهت خرید و فروش مؤسسات تجاری از قبیل کارخانجات، مؤسسات خدماتی، مغازه های خرده فروشی و عمده فروشی، صادرات و واردات
- مشاوره در امور مربوط به حسابرسی مالیاتی I.R.S. Audit و ادعای خسارت از شرکت های بیمه

ELIAS AZIZ-LAVI

CERTIFIED PUBLIC ACCOUNTANT

8907 WILSHIRE BLVD., SUITE 301
BEVERLY HILLS, CA 90211

Tel.: (213) 657-2600

Fax: (213) 657-8981

پاطح الياهو... هديه گالوت



در کتاب عرفانی و اسرارآمیز «زوهر» هیچ فصل مثل آهنگ پاطح الياهو شنونده را شوریده نمیکند چون غنصری در آن موج میزند که فشرده و چکیده دو هزار سال گالوت و در بدری را در بر دارد و گاه از بعضی از جملات آن اشکی خونین و نامرئی میچکد و بیداد میکند.

منظور در اینجا آنقدرها معنی کلمات پاطح الياهو نیست (چون من مخصوصاً از کسی نخواستیم ام آنرا برایم ترجمه کند. بعلاوه میگویند درک معنی حقیقی آنهم کار همه کس نیست.) هدف من نوای حزین و گریه خیز آن در مجالس سوگواری و ترحیم است بخصوص وقتی به سبک کاشی خوانده شود و خواننده نوحه سرای آنهم مرحوم میرزا آقاخان سوفری باشد!

حتماً میخواهید بدانید او کیست (یا که بود)؟ او نه سرپناز بود و نه ته پیاز. نه ربای والا مقامی بود و نه از صدرنشینان و محققین و راهبانی والا تبار. او از طایفه ملاهای قدیمی و تقریباً تهیدست کاشان بود و زندگی محقری داشت و با توراخوانی (و بقول کاشی ها با توراخط) آموزش تا میشد و گویا داد و ستد محقری هم در خرید و فروش ابریشم میکرد.

«... نوحه پاطح الياهو از حزین ترین آهنگ هائی است که گالوت پرورانده است و سوقاتی و هدیه اجداد رنج کشیده و ستمدیده ما به ماست... این نوحه هم برای مُرده هاست و هم برای زنده ها. هم برای رفتگان است و هم برای بازماندگان و آیندگان... این آهنگ از عرفان و کابالا و زوهر مدد گرفته است و اُبّهت آبشار نیاگارا و کوه هیمالیا را دارد... تسلی دهنده و پُرصلابت است... مایه دار و حزین و در اوج رسیدگی و پُختگی است و در عین ضجه زدن و التماس آمن بودن، سنگین و نجیبانه و مملو از وعده های مُبهم ولی امیدوار کننده است... این آهنگ را در شهری ساخته اند که روزی روزگاری هفت کنیسا داشته است، شهری که عنوان پُرافتخار «بروشالیم قاطان» را به آن داده بودند شهری که استخوان های ملاموشه لوی را در خاک خود دارد... شاید تنظیم کننده اش یکی از فرشتگان کاشی بوده و اولین بار آنرا برای خدا خوانده و او هم جابجا آنرا تصویب کرده است... شاید...»

هیچ بعید نیست او یا جزء گروه ۳۶ صدیق بود یا یکی از وردست های آنها و در سن هشتاد سالگی هم در راه کنیسا در اثر تصادف ماشین بعالم بالا شتافت و یکبار دیگر بما بدینان ثابت کرد که اغلب باریتعالی بعضی از بندگان صدیق و خاص خودش را بوضعی دردناک و حتی توهین آمیز فرا میخواند.

صدای مخملی و نرم و ملایم او آنقدر حُزن انگیز و گریه خیز بود که بوصف نمی گنجید و خیلی ها می گفتند خدا او را خلق کرده است که فقط و فقط پاطح الیاهو بخواند و روح رفتگان را شاد کند و بازماندگان را هم به گریه بیندازد و شما تا به صدای او گوش نکرده باشید نمیدانید من چه میگویم (ما نوار او را داریم).

پاطح الیاهو خواندن او با دیگران کلتی فرق داشت و وقتی نوحه سرانی خودش را شروع میکرد همانطور که گفتم غُصاره همه در بدری ها و پاگرام ها و مرارت های قرن ها گالوت که در لابلای کلمات این فصل از زوهر بیتوته کرده بودند جان میگرفتند و بعد مثل قطرات اشک خونین ولی نامرئی بروی صفحات «صیدور» میچکیدند و با اشک شتوندگان عزادار درهم شده آبادی برای کسی باقی نمیگذاشتند.

هیچ بعید نیست شما بعد از گوش دادن به نوار او بگوئید این خبرها هم نیست و حقیر (بواسطه همکیش بودن و همشهری بودن) غُلو کرده ام و چندان آس دهن سوزی نیست و شاید هم تا حدی ذیحقّ باشید ولی من میگویم باید با گوش جان و دلی شکسته به پاطح الیاهو خواندن آن مرحوم گوش داد و گرنه پیام سوزناک و چند جانبه او بهدر میرود. از یک بابت این آهنگ با عقل نهان اُمّتی ما حرف میزند و درگوشی زمزمه میکند. این نغمه در یک چشم بهم زدن دریچه نهان خاطرات فراموش شده قرن ها مرارت و بدبختی و در بدری را در اعماق روح ما میگشاید و طلسمی میشکند. حق به حق دار میرسد و ما پیام را در می یابیم و از دست میرویم و از خود بیخود میشویم.

• • •

مقارن ۳۳ سال پیش بود که ما با هزار دل و امید برای یک عروسی فامیلی از نیویورک به تهران رفتیم ولی سرنوشت بی مهربی کرد و عزیزی از دست دادیم و عروسی به سوگواری تبدیل شد و صد ها دل شکست.

بعد از مراسم کفن و دفن یک روز بعد از ظهر، میرزا آقاچان با جُتّه نحیف و چشمان نزدیک بین و پلک های سرخ شده و عینک ذره بینی و پشت خمیده آمد و چهارزانو نشست و صیدور را باز کرد و نوحه پاطح الیاهورا سرداد و بیداد کرد.

من هرچه بگویم کم گفته ام: او خواند و ما اشک ریختیم و ما اشک ریختیم و او خواند و سرانجام بعد از هفت روز سوگواری رَمقی برای خواننده و شتونده باقی نماند. ما همه مان سالها پاطح

الیاهورا خوانده و شنیده بودیم ولی نوحه خواندن او چیز دیگری بود.

طرز تحریر او، نوحه او و «بُغض عجین شده» در یک یک سلول های حنجره او، معنی همه چیز را عوض کرد و آتش بدل زد و طوفان اشک بپا ساخت. من هرگز نمیدانستم در یک جلسه بتوان اینقدر اشک ریخت ولی راستش را بخواهید کار از اشک ریختن گذشته بود و قواره میزد!

وقتی عزیزی بیوقت از دست رفت و دل شکست و انسان پیام پاطح الیاهورا دریافت، اشک بجای جاری شدن قواره میزند و جسم و جان هر دو را غُسل میدهد.

آن چند روزه میرزا آقاچان کولاک کرد و دست رد به سینته هیچکس نگذاشت. هم دل خودش را خالی کرد و هم غده های اشک ما را. من به اطراف نگاه کردم دیدم همه مان گوش تا گوش در مجلس ترحیم نشسته ایم و آمن میگوئیم و میدانیم دیر یا زود برای یک یک مان هم آمن خواهند گفت و نیسی از این اشک ریختن ها برای خودمان است.

خدا را صد هزار بار شکر یکی از دوستان پیش بینی کرده و پاطح الیاهو خواندن میرزا آقاچان را روی نوار ضبط نموده بود و ما آنرا با خودمان به سرزمین کُفّار آوردیم و نسخه اصلی آنرا در جای محفوظی گذاشتیم و به حفاظت آن کمر بر بستیم.

میدانم باور نخواهید کرد ولی حال سالهاست در جاده های پُتر ترافیک این خطه این نوار «صدبار زده» مونس و همسفر من بوده است و بعضی وقت ها که آنرا از جلدش درآورده میخوام روی دستگاه کاست اتوموبیل بگذارم بفهمی نفهمی قدری مرطوب است. دوست من که از نازکدلی و خود فریبی های شاعرانه بوئی نبرده میگوید از گرما و رطوبت توی ماشین است ولی من خیال میکنم اشک فرشتگان است که چشم زنده ها را دور دیده و نیمه شب توی گاراژ آنرا روی دستگاه گذاشته گوش داده اند. بعد هم برای آرامش روح خواننده آن قدیش زده و به آسمان صعود کرده اند!

آن روز من در ترافیک سنگین جاده ساندیا گو گیر افتاده بودم و راه پیش و پس نبود. طبق معمول به نوار پاطح الیاهو گوش میدادم و بُغض کرده بودم. شیشه طرف راننده پائین بود و من نمیدانستم. راه بندان هم شاهراه را بصورت یک پارکینگ عظیم در آورده بود. صدای ظریف و طعنه آمیز زنانه ای مرا بخود آورد.

- چرا گریه میکنی؟ ترافیک آنقدرها هم بد نیست!

سرم را برگرداندم دیدم دخترکی ۱۷/۱۶ ساله در کنار راننده ماشینی متوقف شده دست چپ من روی شختش با من است و از اینکه یک مرد خرس گُشنده دارد پشت رل گریه میکند خنده اش گرفته مرا به سایر پسرک ها و دخترهای توی ماشین نشان میدهد و بیچ بیچ میکند.

از اینکه مچ مرا گرفته و غافلگیرم کرده بود قدری شرمسار شدم. اول رفتم صدای نوار پاطح الیاهورا بلند کنم و بگذارم او هم از این خوان نعمت و صوت بهشتی مرحوم میرزا آقاخان طرفی برگردد و بعد توضیح بدهم ولی منصرف شدم چون دیدم با یک دخترک بی مَخ و نیمه عریان و زبان نفهم که نیمی از موهای سرش را تراشیده و نیم دیگرش را هم به رنگ بنفش درآورده و سقز (بابل گام) میجوید و پُسف میکند (و به صدای کویه و گوشخراش آهنگ های رکیک و متعفن راک اند رول گوش میدهد) چه بگویم. او کی آهنگ غم انگیز پاطح الیاهورا شنیده و میرزا آقاخان را چه میشناسد؟ رفیق راننده او دوباره سؤال دخترک را تکرار کرد:

- چرا گریه میکنی؟

بخيال خودم خرمردردی کردم و گفتم:

- اسماگ (دود) چشم هایم را میسوزاند و پشراز اشک شده. قانع نشد و با انگشت وسطای خود یک بیلاخ امریکائی حواله من کرد و بعضی حرف های بد بد هم زد و همه توی ماشین زدند بخنده و او هم گاز داد و زد بچاک.

من توهین او را زیرسبیلی در کردم و باز برگشتم به صدای حزین میرزا آقاخان و قرون گذشته و هفت کنسای از دست رفته و مخروبه کاشان ولی دلم گرفت و دیدم بد جایی گیر افتاده ام. از شاهراه بیرون آمدم و در گوشه یکی از خیابان خلوت و پشردخت شهری که تاکنون ندیده بودم پارک کردم.

اول شیشه های ماشین را کشیدم بالا و بعد سه چهار بار به نوار پاطح الیاهو گوش دادم و دق دلی درآوردم و همانطور پشت رُل خوابم برد.

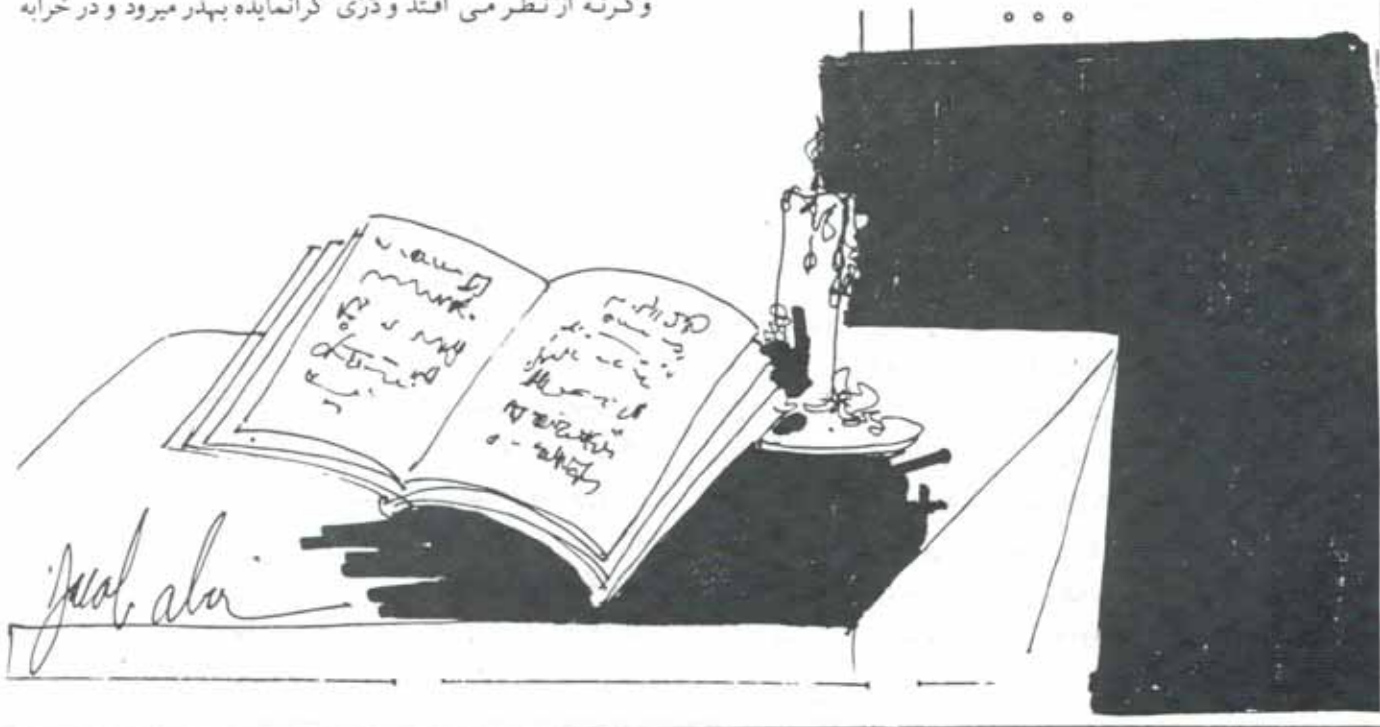
• • •

نوحه پاطح الیاهو از حزین ترین آهنگ هائی است که گالوت پرورانده است و سوقاتی و هدیه اجداد ستمدیده و رنج کشیده ما به ماست ولی بشرط اینکه به سبک کاشی خوانده شود و از حنجره افرادی مثل مرحوم میرزا آقاخان سوفری بیرون بیاید و گرنه به دل نمی نشیند (اقلاً برای ما کاشی ها)!

این نوحه هم برای مرده هاست و هم برای زنده ها. هم برای رفتگان است و هم برای جاماندگان و بازماندگان و آیندگان. این آهنگ از عرفان و کابالا و زوهر مدد گرفته است و اُبّهت و صلابت کوه هیمالیا و آبشار نیاکارا را در بردارد.

آنهائی که قرن ها پیش این آهنگ آسمانی و این شاهکار گریه خیز را (شاید در گوشه یکی از کنیسه های هفتگانه کاشان) تعبیه کرده اند هم آهنگ ساز بوده اند و هم از مردان خدا چون این آهنگ هم تسلی دهنده است و هم پشربلابت و مایه دار و عرفانی و در اوج رسیدگی و پشختگی و در عین التماس آمیز بودن و ضجه زدن، مُحکم و متین و سنگین و نجیبانه و مملو از وعده های مُبهم ولی امیدوار کننده است و شنونده را دست خالی بر نمیگرداند.

این کاست، این نواره، این نُدبه بیست دقیقه ای و این آهنگ حزین پاطح الیاهویک ارثیه ای از گالوت و فصلی از وصیت نامه همة گالوت زده های قرون گذشته است که سینه به سینه بما رسیده و بعد باید به اعقاب ما مُنتقل و تفویض شود. این آهنگ با غم و اشک عجین شده و سرگردانی اُمت موسی در آن موج میزند ولی به گُنه پیام آن پی بردن کار آسانی نیست و کار همه کس نیست و تمرین و ممارست و صبر و حوصله و پشتکار میخواهد. جواهرشناس میخواهد که گرد و خاک قرن ها را از آن بزداید و گرنه از نظر می افتد و دُزی گرانمایده بهدر میرود و در خرابه



شاید این یک بیت شعر شمس تبریزی درباره طرز پاطح الياهو خواندن امثال میرزا آقا جان سوفری در اینجا صدق کند:

کس نگرردد واقف اسرار ما

زانکه همچون گنج در ویرانه ایم
حال من قدری شگ برآمده است که دارم غلو میکنم ولی
این کاست که یک ثلث قرن از آن میگذرد باید در منزل همه ما
باشد چون خیلی بیش از یک آهنگ ۵۰۰/۴۰۰ ساله عرفانی
است و خیلی پُرمعنی تر و اسرار آمیز تر از نوانی است که فقط
در یک مجلس ترحیم یا سوگواری یا در کنیسانی خلوت در یک
بعد از ظهر شنبه خوانده شود. پیام این ترنم، همگانی است و
فیض بردن از آن و یثرة فرزندان یعقوب نیست و باید آنرا با دنیا
سهیم کرد و لذت بردن از آنرا به دیگران هم یاد داد چون پیامی
عرفانی و روحانی و «از بهشت آمده» یک نوع پیام یونیورسال و
همگانی است و با قدری تمرین و ممارست و گوش دادن درکش
برای همه میسر است. هر نازکدلی چه یهودی، چه زرتشتی و چه
مُسلم و چه نصارا و بودائی میتواند از آن طرفی برگیرد چون درک
پیام یک نوحه سوزناک و روحانی ابدأ دخلی به فهمیدن معنی
کلمات آن ندارد و این دوتا حسابشان بکلی جدا است. آهنگ
پیام است و پیام آهنگ و دستگاه گیرنده قلب همه نازکدلان از
بدو خلقت تا بحال روی یک موج قرار گرفته است.

شاید این آهنگ ملکوتی و این سبک ترنم و نوحه گری از
همان مبدأ و منبعی که ده فرمان آمده است سرچشمه و مایه گرفته
باشد. شاید هم تنظیم کننده اش بشر نیست و «فرشته مُوکل»
شهر کاشان است و اوّلین بار آنرا برای باریتعالی خوانده و او هم
جایجا آنرا تصویب کرده است. فراموش نکنید این آهنگ را در
شهری ساخته اند که روزگاری هفت کنیسا داشته و حال همه
مخروبه و متروکه شده اند، شهری که لقب پُرافتخار «یروشالیم
قاطان» (اورشلیم صغیر) را به آن داده بودند، شهری که ملا موشه
در آنجا در دل خاک سپرده شده....

میرزا آقا جان سوفری روح شاد باد هیچکس نتوانسته است
مثل تو آهنگ پاطح الياهو بخواند. حنجره تو خدادادی بود و
خودت نمیدانستی و جزء ۳۶ صدیق بودی و ما نمیدانستیم.

شاید خیلی ها بهتر از تو پاطح الياهو بخوانند و صدایشان
گیرانتر و پیامشان مهیب تر باشد ولی حلاوت و گیرائی صدای تو
چیز دیگری بود. شاید تو موقعی نوحه پاطح الياهو برای همکیشان
خود سر میدادی که عزیزی از دست رفته بود و خلأ عظیمی در دل
ایجاد گشته بود. در این لحظات تو بداد ما میرسیدی و با این
آهنگ بهشتی و تسلی بخش و گریه خیز این فضای عظیم و این
خلأ دردناک را با پیام عرفانی خود پُسر میکردی و نور امید و نور
شخینا در قلب ما می تابید.

تو با این ترنم و عجز و لایه نجیبانه است دهلیزی و پُلی بین
ما و ماورای قبر برقرار میکردی و معبری بین از دست رفتگان و
بازماندگان تعبیه مینمودی و بیاد ما می آوردی که همه ما دیر یا
زود راهی خواهیم شد تو خاطرات زندگی فراموش شده قبلی را در
ما بیدار میکردی و پیام امیدبخش کابالا را بما میدادی. روح
شاد باد.

شاید تو از عارفان وارسته و گمنام، از مریدان ملاموشه لوی و
از پسران دیر و پیروان راه حق بودی و بما بروز ندادی. شاید تو
هر چند وقتی که بی خبر به بهانه خرید و فروش ابریشم از تهران
به کاشان میرفتی برای پی گم کردن بود. تو مأموریتی محرمانه
داشتی و یکر است از محله ای که (مثل خیلی از ما در بچگی
بارها بواسطه یهودی بودن گنک خورده بودی و قله سنگ برایت
پرتاب کرده بودند) به قبرستان ملاموشه لوی میرفتی و شمعی بر سر
مزار او روشن میکردی و بعد صیدور را در آورده پاطح الياهو
میخواندی و میگریستی... آنقدر میگریستی تا سرانجام روح او
(که از بوی خوش گللابی که بر خاکش ریخته بودی بوجد آمده
بود) برای چند لحظه ظاهر میشد و از تو تفقد و دلجوئی میکرد و تو
و صدای تو و قوم ترا برکت میداد و میرفت.

تو سالها پاطح الياهو برای مردگان خواندی و ما را مفتون
کردی و شاید بفکرت نرسید ما زندگان هم در آن سهمی
داریم...

گروهی از ما که سالهاست فریفته صدای تو و ترنم تو و
سبک پاطح الياهو خواندن تو هستیم سپرده ایم بعد از اینکه دعوت
حق را لبیک گفتیم در سر مزارمان این نوار ۳۵ ساله ترا بر ایمان
بزنند، ما از ماورای قبر (و از آن سوی دنیای زندگان) به آن گوش
بدهیم و هیبت مرگ و دهشت روبرو شدن با خالق را قدری
سهل تر سازیم.

در سفر آخرت، ما گناهکاران همه ما احتیاج به دلداری و
تسلی و قوت قلب و قوت زانو داریم و ما از حالا روی این آهنگ
گریه خیز و ملکوتی پاطح الياهو (بخصوص وقتی از حنجره تو
بیرون آمده باشد) داریم حساب میکنیم... روی ما را زمین
مینداز... ما چشم براه خواهیم بود چون بدلمان افتاده است تو هم
در همان موقع از بهشت، نوای نوار خودت را که سر خاک ما
نواخته میشود خواهی شنید و بقول کاشی ها «دم» خواهی گرفت
و ما را خوش آمد خواهی گفت... و بعد وقتی نوار به انتها رسید و
عزیزان ما قبرستان را ترک کرده براه خود رفتند و ما در دل خاک
سرد، تنها ماندیم، تو پاطح الياهو خود را (اقلاً برای شب اول)
بر سر مزار ما سر خواهی داد و از آن شب تا صبح رستاخیز با ما
خواهد بود و بما قوت قلب خواهد داد.

ما سالهاست داریم روی نوار تو و پاطح الياهو خواندن تو
حساب میکنیم و حق آب و گل داریم... روی ما را زمین نینداز



یهودیت و بقای آن به سه عامل اساسی بستگی دارد:
«فرد یهودی، کتاب مقدس توراه و سرزمین اسرائیل»
هیچیک از این عوامل بدون دو عامل دیگر معنا، مفهوم و هدف نخواهند داشت زیرا چون هر سه عامل مکمل یکدیگرند.
بنابر این اصل، از این قوم خواسته شده، تا همیشه در عبادت خداوند یکتای خود باشند و هیچ موقع از مطالعه کتاب مقدس او غافل نباشند، و این بر ما، امر آمده که نه تنها خود از آن بهره مند شویم، بلکه به فرزندان خود چه در خانه، چه خارج از خانه چه موقع استراحت، چه در بدبختی و تنگدستی و چه در شکوه و جلال، کاملاً بیاموزانیم. چون خدمتی بزرگ و والا در حق فرزندانمان باشد، زیرا قوانین خداوند را که برای یک زندگی اصولی و مستحکم است، جایگزین عمری مملو از بی ثباتی و دشواریهای فراوان تبلیغاتی کرده ایم. بدین منظور، کتاب مقدس توراه و هفطارا با ترجمه فارسی ساده بوسیله دانشمندان مترجم که مدت ۱۵ سال زحمت کشیده شده ترجمه گردیده است.
کتاب مقدس توراه و هفطارا برای اولین بار در دسترس ایرانیان مقیم امریکا قرار گذاشته شده، برای خدمتی که ما به نسل جدید

مدیون هستیم چون این نسل برای بقا به زندگی بهتر، اصولی تر و مستحکم تر احتیاج دارد.
این کتاب با ترجمه فاضل خوانی و غیره تفاوت فراوان دارد و تنها کتابی است که به تأیید هخامیم بزرگ ما رسیده است.
لطفاً برای دریافت کتاب مقدس توراه و هفطارا با ترجمه فارسی فرم زیر را پر کرده و به آدرس زیر ارسال فرمائید.

لطفاً تعداد _____ جلد از مجموعه زیبای کتاب مقدس توراه و هفطارا با ترجمه فارسی را به آدرس اینجانب ارسال فرمائید.
به پیوست چک به مبلغ _____ \$ (برای هر مجموعه \$59.29 که شامل \$4.29 مالیات و \$3.00 پست)
میباشد ارسال گردیده است.

اسم _____

آدرس _____

کد پستی _____



2001 Barington Ave. #301, Los Angeles, CA 90025

Telephone: (310) 312-5858

برای اطلاعات بیشتر با سازمان انتشارات PPS تماس حاصل فرمائید.

تلفن ۳۱۲-۵۸۵۸ (۳۱۰) فکس ۳۱۲-۵۸۵۹ (۳۱۰)

شرکت ساختمانی فرد

فعالترین شرکت ساختمانی ایرانی در کالیفرنیا

متخصص در طرح و اجرای ساختمان های اداری، تجاری،

مسکونی، آفیس بیلدینگ، شاپینگ سنتر، آپارتمان، کاندو و...

- مدیریت و اجرای پروژه های ساختمانی
- محاسبات فنی
- هماهنگی امور طرح، تهیه نقشه و پروانه های ساختمانی
- مشاورت و تأمین وام های ساختمانی
- برآورد طرح و محاسبات اقتصادی پروژه ها

جهت مشاوره و دریافت سوابق کارهای

انجام شده با آقایان

تماس حاصل فرمائید.

مهندس تورج و سیاوش دقیقیان

FARD INC.

General Contractors

Developers

CA State Lic. # 396212

12304 Santa Monica Blvd., Suite 218
Los Angeles, CA 90025

(213) 820-4806

مصاحبه و نگارش از: گیتی بروخیم (سیمانطوب)
خبرنگار عکاس: منصور پوراحمد

* «فریاد طاووس»، فریاد در گلو خفه شده
یهودی ایرانی است که با نثری سحرانگیز بقلم
کشیده شده.

گپی خودمانی با

ژینا برخوردار نهائی

نویسنده کتاب

فریاد طاووس



انگلیسی. عصر آن روز برای دریافت کتابی که به یک کتاب
فروشی سفارش داده بودم مراجعه کردم، پس از خرید کتاب مورد
نظر به ناگاه بیاد کتاب «فریاد طاووس» افتادم و بر آن شدم تا
سراغ آن کتاب را از فروشنده بگیرم. با تردید و دودلی شروع به
صحبت کردم و گفتم: «راستی بتازگی کتاب چاپ شده تحت
عنوان فریاد...» جمله ام را نیمه تمام گذاشت و گفت: «فریاد
طاووس منظورتان است؟»، با حیرت پاسخ مثبت دادم، بلافاصله
از روی یکی از طبقه ها کتابی را برداشت و به دستم داد. باورم
نمی آمد که کتاب در کتاب فروشیهای سراسر آمریکا موجود
باشد. کتاب را خریدم و در همان کتاب فروشی روی نیمکتی
نشستم و با ذوق و هیجان گوئی جواهری ناب یافته ام به زیر و رو
کردن آن پرداختم. در شرح احوال نویسنده آمده بود که بخاطر

شنیده بودم یک بانوی جوان یهودی ایرانی کتاب جالبی به
رشته تحریر درآورده است تحت عنوان «د کرای آف د بییکاک»
یا «فریاد طاووس» کتابی که با شرح داستانهای بسیار جالب،
زندگی یهودیان ایران را از دو قرن پیش تا کنون بروی کاغذ آورده
است. استنباطم براین بود که این کتاب توسط یکی از
سازمانهای یهودی ایرانی در آمریکا چاپ و پخش شده است. از
یکی از رازیان که شخصاً کتاب را مطالعه نکرده بود نام و
سازمان مسئول پخش کتاب را جو یا شدم، با تردید پاسخ داد که
گویا کتاب در کتاب فروشیهای آمریکا به فروش می رسد.
حقیقت امر اینکه، گفته او باورم نشد چرا که می دانستم در این
سرزمین حتی چاپ یک مقاله در نشریات شناخته شده آمریکایی
کاری است بسیار دشوار چه رسد به انتشار کتاب به زبان

نوشتن این کتاب یک جایزه ادبی به او تعلق یافته است. این موفقیت یک هم وطن ایرانی چنان مرا هیجان زده کرده بود که ناگاه متوجه شدم قطره اشکی بر چشم دارم و لرزی بر اندام. شاید بر من بخیدند که زیاده حساس هستم، اما واقعیت اینکه یکی از آرزوها و رؤیاهای دیرینم را برآورده شده می دیدم و آن اینکه زن یهودی ایرانی نیز همگام با دیگر زنان عالم جهان در راه پیش برد دانش و فرهنگ کوشا باشد.

کتاب آن چنان سرگرم کننده و مهیج بود که علی رغم مشغله زیاد دو روزه آنرا مطالعه کردم. صحنه ها با چنان موشکافی، تسلط و دقتی توصیف شده بود که احساس می کردم داستان را بصورت فیلم دیده ام. شماره تلفنش را از دوست مشترکی گرفتم، چه باک که او مرا نمی شناخت. من یک هم وطن و هم کیش پرغور بودم که امانم نبود تا موفقیتش را صمیمانه تبریک بگویم. با تواضع هم تبریکات و هم قرار مصاحبه ام را پذیرفت.

برای مصاحبه در منزلش به صحبت نشستیم. ظریف، زیبا و بی نهایت طبیعی و راحت بود. چهره اش بیشتر به ارو پائینها می ماندست و می دانم که این ویژگی را از یکی از مادر بزرگهایش که ارو پائینی بوده به ارث برده است. سی ساله، جوان و پر انرژیست. می پرسم از چه سنی به نویسندگی علاقمند شده و چه کسانی در تشویق این استعداد موثر بوده اند. نگاهش به گوشه ای خیره میشود، گویی دفتر ایام را ورق می زند و میگوید: «تا آنجا که حافظه ام یاری می کند بخاطر می آورم که نویسندگی همیشه مورد علاقه ام بوده است حتی در سنین بسیار کم. اما بعد ها که تحصیلات متوسطه را پایان رساندم در انتخاب این فن بعنوان حرفه دچار تردید شدم. می دانستم که ریسک زیاد و احتمال موفقیت اندک است. نتیجتاً به تحصیل در رشته علوم سیاسی پرداختم و بعد به دانشکده حقوق رفتم. پس از چند ماهی متوجه شدم که علاقه ای به این رشته ندارم و در نتیجه نیمه کاره رهایش کردم. برای یکسالی به نوشتن ناول پرداختم که بعد ها همین ناول ها اساس کتاب فریاد طاووس قرار گرفت. بعد از این یکسال به دانشگاه بازگشتم و دو سال در زمینه فن نویسندگی حرفه ای PROFESSIONAL WRITING به تحصیل

پرداختم. در طول مدتی که ناول ها را می نوشتم و هنوز برایم روشن نبود که این داستانها را به چه صورت مورد استفاده قرار دهم، اکثر روزها به شوهرم ملحق می شدم و متفقاً نهار می خوردیم. او ضمن تشویق من به نویسندگی می گفت که باید راهم را انتخاب کنم و برای رسیدن به هدف از مبارزه با هیچ مشکلی دچار هراس نشوم. هر بار دل سرد می شدم او با قوت قلب دادن و تشویق، نیروی تازه بمن می بخشید. نوشته های پراکنده ام را که هنوز بصورت کتاب جمع آوری نشده بود، بارها و بارها می خواند و نظر می داد. و بالاخره اینکه تیر کتاب هم توسط او

پیشنهاد شد.»

حمید نهائی را بعنوان یک وکیل مبرز و با تجربه و یک سخنور پرتوان می شناختم و با تعریف های «ژنیبا» متوجه شدم که او همسر فهمیده ای هم هست، شوهری که نقش یار و یاور، مشاور و سنگ صبور را هم برای همسرش ایفا کرده است، نقشی که بحق اساسی ترین نقش هر همسری محسوب میشود. برای چندمین بار برایم مسلم میشود که فقط پشت سر هر مرد موفق نباید در جستجوی یک زن بود، پشت سر هر زن موفق هم باید مردش را شناسائی کرد.

کنجکاوم بدانم که چرا این سوژه خاص را انتخاب کرده و چرا وقایع اکثراً در گتوهای اصفهان و تهران رخ می دهد، با علاقمندی میگوید: «این کتاب شرحی است از درد دل های مردمی که می شناخته ام. در خانواده ما تعداد زن زیاد بود، اینها گرد هم جمع میشدند و بعد هر کس از هر دری سخن میگفت. وقایعی که ذکر می شد بنظر من که در آن زمان کودکی بیش نبودم چنان عجیب می آمد که تصور می کردم داستانی است شیرین و پرکشش. بعنوان مثال من «زلیفای گلی» را شخصاً دیده بودم...»

سخنش را قطع میکنم و با هیجان می پرسم: «تمام ماجراهایی که در کتاب راجع به او نوشته ای واقعیت داشت؟» لبخند زنان میگوید: «بسیاری از آن ماجراها صحت داشت اما داستان ازدواجش ساخته تخیل من است، او هرگز ازدواج نکرد. بهرحال شرح خاطرات مردمی که بدیدار مادر بزرگم می آمدند اساس این کتاب قرار گرفت. علت انتخاب گتوهای اصفهان و تهران به این دلیل بود که من از جانب مادر اصفهانی و از جانب پدر تهرانی هستم و با این دو شهر ارتباط عاطفی بیشتری احساس میکنم، از طرف دیگر گویا جو بیارۀ اصفهان اولین گتوی یهودیان ایران محسوب میشود و سرچال تهران بعد ها به یکی از گتوهای اصلی مبدل میشود، اینها هم از دلایلی محسوب میشوند که من این دو گتو را انتخاب کرده ام.»

در بعضی از نقد هائی که از این کتاب بعمل آمده خواننده بودم که مدتها با مردم، بخصوص کهنسالان جامعه ما مصاحبه می کرده تا اطلاعات بیشتری درباره محله های یهودیان و ماجراهای آنها کسب کند. در این باره و هم چنین نحوه همکاری مردم با او پرسش می کنم. کمی مکث می کند و میگوید: «برای بسیاری از مردم اعتراف به زندگی در آن محله های فقیر، کثیف و محنت زده بسیار دشوار بود. اما مادر بزرگم آن فقر و سختیها را براحتی و صراحت برایم تعریف می کرد. او زن قوی و خود ساخته ای بود، با سختیها و محرومیت ها مبارزه کرده به موفقیت و رفاه دست یافته بود...» کنجکاو میشوم که چرا برای بعضیها اعتراف به زندگی در آن محله ها دشوار بوده است،

او می نامیم، نامش را بر فرزند انمان می نهیم و همانطور که در کتاب آسمانیان آمده اورا مسیح خدا و نجات دهنده می دانیم، دوران مشقت و سرکردگان ظلم را هم باید بخاطر آوریم. اگر اشتباه نکنم نویسنده مشهور و برنده جایزه صلح نوبل «الی و یزل» است که میگوید «ما گناهکاران را می بخشایم اما گناهشان را فراموش نمی کنیم چرا که فراموشی گناه باعث تکرار گناه خواهد شد.» گروه دیگری که موجب تعجب میشوند کسانی هستند که به اعتقاد نویسنده از زندگی در آن محله ها احساس خجالت میکردند. همانطور که در تاریخ به ثبت رسیده نظافت محله یهودیان باعث میشد که قدران و متعصین بلافاصله به محله حمله کرده مال و جان ساکنین آنرا مورد چپاول و تجاوز قرار دهند. به همین دلیل ساکنین محله های یهودی ذره ای به نظافت محل نمی پرداختند تا توجه آن او باش و اراذل به آنها و محل زندگیشان معطوف نشود. آن زندگی نکبت بار انتخابی نبود، تحمیلی بود و خجالت بروی سنگدلانی که اینهمه مسکنت را برای اقلیت بی پناهی تحمیل می کردند. افکارم را جمع و جور می کنم و می پرسم: «از این گفتگوها و هم چنین مطالعات و بررسی درباره تاریخ یهودیان ایران شخصاً چه درسی آموخته ای و چه توصیه ای به هم کیشانت داری؟» مصمم و بدون تأمل پاسخ می دهد: «گفتگو با مردم و آشنائی هرچه بیشتر با تاریخ یهود ایران برای من بسیار آموزنده بوده است. اما مهمترین درسی که آموخته ام همانا توصیه مادر بزرگم است که بعد از شرح سختیها و مرارت ها، وقتی به شرح دوران آرامش و آزادی می پرداخت در پایان می گفت- و حالا زمان آنست که هم خطا کاران جامعه اکثریت و هم خطا کاران خودی با دیده اغماض بنگریم. باید گذشت داشت. - من با او صد در صد موافق هستم. اگر داستانهای کتابم را به دقت بخوانید متوجه میشوید که بجز ظلم هائی که از جانب دیگران بر آنها وارد میشد، کینه دلی و بی گذشتی خودشان نسبت به خطاهای هم نیز این مظلوم و سختیها را شدت می بخشید. در کتابم شوهر استرفالگیر آنقدر همسرش را دوست داشت که می خواست خطائی را که او در گذشته مرتکب شده بود ببخشد اما از ترس عکس العمل مردم مجبور شد همسرش را طرد کند. هنوز هم در جامعه ما یک خطای کوچک را چنان عظیم جلوه گر میسازند که خطا کار تا ابد نتواند زندگی عادی داشته باشد. ما باید درس گذشت بیاموزیم. اقلیت ما بخاطر مظلومی که از دیگران دیده اند به یکدیگر بسیار وابسته و متکی هستند و در مواقع سختی به کمک هم میشتابند اما باید بدانیم که بعضی مواقع هیچ کمکی بالاتر از گذشت و اغماض نیست.»

چون به ماجرای استرفالگیر اشاره می کند، سئوالی که برای همه خوانندگان کتاب مطرح است با او در میان میگذارم: «القاب و نامهایی که برای خوانندگان کتاب برگزیده ای برای



دلایلش را چنین توضیح می دهد: «زندگی در آن محله ها چنان عذاب آور و دردناک بوده که عده ای از صحبت کردن درباره آنهام زجر می کشیدند، در نتیجه با ظفره رفتن از یادآوری آن دوران می کوشیدند آن مشقتها را بدست فراموشی سپارند. عده دیگری آن زندگی را خجالت آور می دانستند و گروه دیگری نگران بودند که با اعتراف به آن زندگی مشقت بار که ثمره جبر و زور و شقاوت بعضی از سران گروه اکثریت بود موجبات دلخوری و رنجش هم وطنان مسلمان خود را فراهم کنند. اما بنظر من حقایق باید گفته و نوشته شود. ما و نسلهای بعد از ما باید بدانیم که پیشینیانمان از کجا آمده و به کجا رسیده اند. ما باید به اجدادمان افتخار کنیم که با وجود تمام آن مظلوم و سختیها به مقاومت و ستیز خود ادامه دادند و ریشه های خود را فراموش نکردند. مردم دنیا درباره فجایع هالوکاست زیاد شنیده و خوانده اند، اما یهودیان عالم در اکثر ممالکی که سکونت کردند به نوعی تحت ظلم و فشار و محرومیت بوده اند و زمان آن فرا رسیده است که تاریخ واقعی یهودیان عالم بر همگان روشن شود.»

همه نوع رودر بایستی دیده و شنیده بودیم مگر رودر بایستی با تاریخ. البته که حقایق تاریخی، چه زشت و چه زیبا باید نگاهشده شود. ما ملت حق شناسی هستیم، اگر کوروش کبیر را هنوز بعد از هزاران سال مدح می گوئیم، بسیاری از سازمانهای خود را بنام

بسیاری از یهودیان نامهایی است آشنا، آیا فقط نامهایشان را مورد استفاده قرار داده ای یا اینکه سرگذشتهایشان هم واقعی است؟» لیخند زنان میگوید: «۹۰ درصد ماجراهای این کتاب واقعی است ولی گاه ماجراهای مربوط به زندگی ده نفر را روی یک نفر پیاده کرده ام، مثلاً داستان برده خریدن و آزاد کردن و هم چنین کله های خانها واقعت داشته ولی در زندگی سلیمان خان اتفاق نیفتاده. من چون ماجرا را جالب و خواندنی تشخیص دادم این واقعه را با ماجرای سلیمان خان ادغام کردم. از طرفی انتخاب نامهای آشنا تصادفی است، گرچه ماجراها واقعی بوده اما نام شخصیتها چیز دیگری بوده است. من نامهایی را که شنیده و دوست داشته ام روی پرسناژها گذاشته ام، یکی از علل نگارش این کتاب این بود که نمی خواستم این داستانهای جالب که با تاریخ مردم ما عجین بوده بدست فراموشی سپرده شود. البته کتاب تاریخ یهود ایران اثر مرحوم دکتر حبیب لوی تاریخ مردم ما را ثبت کرده که بی نهایت مورد استفاده من قرار گرفت ولی از آنجا که خواندن آن کتابها به زبان فارسی برای نسل جوان ما دشوار است احساس کردم که ادغام داستانهایی که شنیده ام با گوشه هایی از تاریخ مردم ما، در آگاهی جوانانمان موثر خواهد بود.»



کتاب «فریاد طاووس» دارای پرسناژهای بشماری است که هر کدام در نوع خود از کشش و جاذبه فراوانی برخوردارند. اعتقادم براین است که با اینهمه شخصیت های متعدد نویسنده میتواند در عوض یک کتاب، سه کتاب به رشته تحریر درآورد. راستی کدام یک از شخصیتهای زن و مرد در چشم نویسنده محبوب ترند؟ ژینا جواب را در آستین حاضر دارد: «بین زنها- زلیفا گلی- را بر دیگران ترجیح می دهم چون شجاع و با شهامت بود و در عین حال روحی بسیار ظریف و لطیف داشت. علی رغم ظرافت طبع، در برابر فشار زمان و جامعه خودش مقاومت میکند تا آنچه را که می خواهد بدست آورد. برای هر زنی این سؤال مطرح است که برای دست یابی به ایده آتش بجنگد یا به آنچه که آسان بدست می آید قناعت کند. زلیفا روش اول را می پسندد و بخاطر همین شهامت اخلاقی، محبوب من است. بین مرد ها سلیمان خان شخصیت جالبی دارد. متأسفانه او در حق خانواده اش بدی کرد اما برای من از آن جهت جالب است که ترقی خواه بود، همیشه برای پیشرفت بیشتر و دست یافتن به دنیائی بزرگتر تلاش میکرد. زلیفا گلی هم از چنین خصوصیتی برخوردار بود. اگر چنین افرادی وجود نداشتند بشر هرگز پیشرفت نمی کرد. دید وسیع این افراد قابل ستایش است ولی برای دست یافتن به رؤیایها و مقاصد عالی گاه باید نعمتهای موجود، سنتها و حتی عزیزان خود را فدا کرد.»

گرچه به زبان فارسی نوشته نشده اما بازتابی از ادبیات معاصر ایران دارد و اینجا و آنجا در لابلای سطور آن انعکاسی از بوفکور هدایت، تنگسیر چوبک، شازده احتجاب گلشیری، زیبای حجازی و آثار بزرگ دیگر نویسندگان معاصر ایران نمایان است.» این نکته را مطرح کرده می پرسم تا چه حد با ادبیات فارسی آشناست و آثار کدام نویسنده و شاعر را بیشتر می پسندد. با تواضع فراوان میگوید: «دکتر ابرامی و آقای ویکتوری حقیقتاً نسبت به من لطف کرده اند، بسیاری از مردم اجتماع ما کارهایی بس با ارزش تر از کار من انجام داده اند من کار چندان مهمی نکرده ام اما بهرحال از لطف این دو نویسنده گرامی و هم چنین از محبت و حمایت بی دریغ مردم که برایم غیرمنتظره بود، صمیمانه سپاسگزارم. و اما در پاسخ سؤال شما درباره نویسندگان مورد علاقه ام باید بگویم که چون در ستین پائین ایران را ترک کرده ام با ادبیات کلاسیک فارسی آشنائی زیاد ندارم، ولی بهرحال اشعار فروغ فرخزاد را بسیار می پسندم. کتاب دلخواهم نیز کتاب «دائی جان ناپلئون» است که بارها خوانده و همیشه آرزو داشته ام روزی بتوانم اثری شبیه این اثر برشته تحریر درآورم. در این کتاب، تاریخ و جامعه شناسی توأم با طنز آمده و به دل می نشیند. من این اثر را یک شاهکار می دانم و برایم

نویسنده توانا دکتر ابرامی، در نقد دقیق و جالبی که بر کتاب «فریاد طاووس» نوشته است، اظهار می دارد که «این اثر

بسیار الهام بخش بوده است.»

شنیده ام اثر جدیدی را آغاز کرده است، درباره آن سؤال می‌کنم. میگوید: «کتاب جدیدی که در دست نوشتن دارم THE LABYRINTH OF LONGING (پیچ و خم اشتیاق) نام دارد. این اثر هم آمیزشی است از واقعیت‌های تاریخی با افسانه‌های از مردم ایران. کل داستان به پانزده سال گذشته ایران مربوط می‌شود. سرگذشت مردم است قبل از انقلاب، در طول انقلاب و کوچ آنها به ممالک مختلف. این داستان فقط درباره یهودیان نیست، به همه ایرانیها مربوط می‌شود. البته فعلاً نمیتوانم پیش بینی کنم که نوشتن این اثر چه مدت بطول خواهد انجامید.»

وقتی اثری منتشر می‌شود، نقد هائی که بر آن می‌نویسند و نیز واکنش مردم، بهترین راهنمای نویسنده در نوشتن آثار بعدی خواهد بود. می‌پرسم اگر قرار بود این کتاب را دوباره بنویسی چه روشی در پیش می‌گرفتی؟ گویا در این باره زیاد اندیشیده است زیرا بلافاصله می‌گوید: «سعی می‌کردم از خوبیها و زیباییها بیشتر بنویسم، همینطور از شادیهها و محبت‌ها. میکوشیدم ملایم تر بنویسم. نوشتن این اثر برایم تجربه و یادگیری با ارزشی بوده است. شاید حق با آنهائی باشد که می‌گویند از تاریکیها زیاد نوشته ام، شاید می‌بایست روشنی‌ها را هم منعکس می‌کردم، البته آن خاطره‌ها، آن واقعیت‌هایی که من شنیدم همه سیاهی بود، اما این تجربه را آموخته ام که سپیدی اگر هم موجود نباشد یا نویسنده است که آنرا بیافریند.»

«ژینا» که محله یهودیان تهران و اصفهان را هرگز بچشم ندیده است آرزو دارد روزی امکان این دیدار را بدست آورد، دیدار از محله هائی که سالها است در خیال خود گوشه و کنار آنرا سیر کرده است.

میزان فروش یک کتاب در آمریکا شش ماه یکبار برآورد میشود، تا حدود سه ماه پیش ۱۵ هزار جلد از این کتاب به فروش رسیده بود که این مقدار در حال افزایش است. این میزان فروش برای کتابی که اولین اثر یک نویسنده گمنام محسوب میشود، آنهم در چهارماه اول انتشار، رقمی بالا محسوب میشود. «فریاد طاووس» که به زبان انگلیسی نگاشته شده به شش زبان زنده دنیا ترجمه خواهد شد: ایتالیائی - آلمانی - فرانسه - هلندی - نروژی - دانمارکی. بجز ممالکی که مردمشان به این زبانها صحبت می‌کنند، اثر فوق توسط یک ناشر انگلیسی در انگلستان و توسط ناشرین دیگر در کانادا، هائیتی و هنگ کنگ نیز منتشر خواهد شد.

«ژینا» نویسنده متواضعی است و شرح موفقیت‌هایش برایش کمی دشوار است. ولی یک خبرنگار می‌داند که به چه صورت باید خبرهای سرورانگیز را از زیر زبان کشید و بالاخره با کمی

کلنجار پی می‌برم که این اثر در حقیقت پایان نامه تحصیلی یا تز او محسوب می‌شده قبل از انتشار موفق به ربودن سه جایزه شده است:

۱- جایزه LOS ANGELES ART COUNCIL AWARD

۲- جایزه BEST MASTERS THESIS AWARD

از دانشگاه USC

۳- ضمناً یک بخش کتاب که به آشنائی سلیمان خان با طاووس اختصاص دارد برنده جایزه زیر شده است که یکی از معتبرترین جوایزی است که به کتابهای داستان تعلق می‌گیرد:

HONORABLE MENTION FOR THE NELSON ALGREN

و اگر هنوز هم برای اشباع شدن از غرور و شعف نیاز به خبرهای اضافی دارید، بد نیست بدانید که ناشر کتاب، این اثر را برای دریافت جایزه ادبی پولیتزر PULITZER PRIZE و هم چنین NATIONAL BOOK AWARD نامزد کرده است.

نویسندگان مشهور آمریکائی و هم چنین نویسنده مشهور ایرانی «تقی مدرسی» که آثارش به زبان انگلیسی در آمریکا منتشر شده، نقد‌های بسیار جالبی درباره «فریاد طاووس» نوشته اند که در نشریات معتبری از جمله «لوس آنجلس تایمز»، «واشنگتن پست»، «نیوز دی» چاپ نیویورک و غیره... به چاپ رسیده است. «مدرسی» در قسمتی از نقد خود می‌نویسد: «فریاد طاووس تنها یک داستان نیست، یک نوول ایرانی معاصر و کم نظیر است، از آن رده کتابهایی است که چندین دهه است نظیرش را نخوانده ایم...» و نویسنده لوس آنجلس تایمز در نقد این کتاب می‌نویسد: «... «فریاد طاووس» ظنیتی از واقعیت‌های تاریخ یهود ایران است و در عین حال کتاب طلسم کننده ایست که تا پایان نرسد نمیتوان آنرا زمین گذاشت.» و «لویز تیچز» نویسنده ای که تا بحال ۳۴ نوولش بچاپ رسیده، در قسمتی از نقد طولانی خود بر «فریاد طاووس»، که در «واشنگتن پست» به چاپ رسیده می‌نویسد: «ژینا نهائی وظیفه ای دشوار بعهده گرفته است و عجیب اینکه... این وظیفه را با موفقیت و بخوبی انجام می‌دهد.»

همکاران پرتوانم آقای ابرامی و آقای ویکتوری در نقد هائی که به زبان فارسی و انگلیسی در باره این کتاب نوشته اند آنچه را که لازم بوده است به نحو احسن تجزیه و تحلیل کرده اند و من در این زمینه تازه ای برای گفتن ندارم. اما توصیه میکنم که همگی «فریاد طاووس» این فریاد در گلو خفه شده یهودی ایرانی را که با نشری سحرانگیز به رشته تحریر درآمده مطالعه کنید. با نخواندن این اثر به خودمان ظلم می‌کنیم، اما در عین حال ثابت می‌کنیم که قدر یک نویسنده خوش قریحه را ندانسته ایم و این غفلت دلسرد کننده است.



شپاربان

SHAWN RABBAN
Vice President

شرکت وام پاولیون



سیاوش میرسپاسی
SAM SEPASI
President



شیرین لاریجانی



دکتر سیگارودی



شکوه فاضی نور



شایسته دکمه چی



حسن اک صفر



شبین خوشه گیر

آیا میدانید نرخ
بهره وام ثابت
به پایین ترین
حد در چند
سال اخیر
رسیده
است



با استفاده از این موقعیت وام های منفی
و بهره های بالای خود را به وام های بهتر
و بهره های پایین تر تبدیل کنید.

HOME LOANS IN **1991**

(Licensed Broker)
(213) 474-9800 • (818) 905-8393 • (714) 851-1700

1964 WESTWOOD BLVD., SUITE 120, LOS ANGELES, CALIFORNIA 90024

Rates & Fees are subject to change without notice

ماجرای توده‌ای شدن من

و

قضیه جود بازی

از: هوشنگ ابرامی

صبون جان

پرسیده بودی برای این شماره شوفار چه دارم؟ خیلی چیزها. اما نمیدانم چرا حوصله نوشتن ندارم. اینستکه اگر موافق باشی اینبار بجای اینکه بنویسم خاطره‌ای را برایت تعریف می‌کنم. تعریف کردن یادبود و یادواره اگر هم به نوشته درآید نویسنده‌گی نیست. خلاقیت نمی‌خواهد. نشخوار فکر نیست.

نوشته کوتاه شماره پیشین شوفار در باره همکاری تو با سردبیر هوار دار کمونیسم مجله فردوسی و نام عزیز «صبون» یاد آور این خاطره در ذهن من شد. آنچه را برایت می‌نویسم تابحال برای هیچکس حتی عزیزترین کسانم تعریف نکرده‌ام از اینرو جا دارد آنرا بتو هدیه کنم. هر بلانی خواستی سرش در بیاور. حالا این هدیه در این دوره وانفسا و این کسادی همگانی چه دردی را از تو دوا خواهد کرد آنرا دیگر از من نپرس. شاید بتوانی آنرا به‌مراه همه تشویقها و حمایت‌ها و تائیدهای دیگران که اخیراً بخاطر گسترش فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی آن از تو بعمل می‌آورند قاب کنی.

برو به سراغ ماجرا:

بازار بگیر بگیر توده ایها خیلی گرم بود. چیزی از کودتای ملی ۲۸ مرداد نمی‌گذشت. سپهبد زاهدی نخست وزیر مظهر نظامیان، میداندار سیاست شده بود. دکان توده ایها یکی بعد از دیگری بسته میشد. قلعه فلک الافلاک و قلاع دیگر دور و نزدیک تهران پُسر از دستگیر شده‌های توده ای بود، از کارگر و دانشجو گرفته تا معلم و استاد. حکومت نظامی اجازه نمیداد کسی نُطق بکشد. به خانه‌ها و کارخانه‌ها می‌ریختند و می‌گرفتند و می‌بردند و در زیر کتک و شلاق و فحش‌های رکیک و شکنجه‌های نوظهور دستگیر شده‌ها را وا میداشتند که رفقا را لو بدهند. و خیلی‌ها لو می‌رفتند و خود، باران دیگر را لو میدادند. مگر مقاومت برای همه آسان بود. مگر همه قهرمان بودند؟ خیلی پیش از اینکه شبکه نظامی حزب توده لو برود، یک روز صبح روزنامه آسیای جوان عکس سه تا افسر جوان نیروی هوایی را در مقابل چوبه‌های

اعدام چاپ زد که در فاصله ۲۵ تا ۲۸ مرداد می‌خواستند در مشهد دست به اقدام انقلابی بزنند. چاپ تصویر این اقدام که تا آن موقع در ایران معاصر سابقه نداشت تکلیف خیلی‌ها را روشن کرد. خیلی‌ها ماستها را کیسه کردند و آرام و بی‌صدا پس نشستند و خیلی از توده ایها که عضو حزب نبودند خودشان را کنار کشیدند و عطای حزب را به لقایش بخشیدند.

و من، توی این هیروی و یری و گیر و دار هوس کردم که توده ای بشوم. آنهم نه همین جور الکی بلکه عضو رسمی حزب. و طبیعتاً چون هفده هجده سالم بیشتر نبود باید در گروه سازمان جوانان حزب در می‌آمدم. نپرس مگر یک چیزیم میشد؟ اگر درصدد دفاع از خودم بر بیایم باید تقصیر را گردن هوای داغ تهران و جنون جوانی بگذارم که تفکر و تعقل را از آدم می‌ربود. وانگهی توده ای شدن قبل از کودتای ملی مد روز بود. معیار روشنفکری بود؛ مثل ماشین بنز که تا چند سال پیش در شهر ما معیار داشتن مقادیری «منهم بعله بودن» بود و حالا چیزهای دیگر جایش را گرفته. چرا دیر جنبیده بودم؟ آنهم دلیل داشت. نمی‌خواستم چشم بسته کاری کرده باشم. باید حساب و کتابی در کار می‌بود. منکه نمی‌خواستم چریک بشوم. می‌خواستم ببینم حرف حساب توده ای چیست و تئوری مارکس چه می‌گوید. در دوره دبیرستان هر چه بحث می‌کردم و از توده ایهای دو آتشه سؤال می‌کردم چیزی دستگیر نمیشد. خیال میکردم حوزه‌های حزبی کلاس درس اند. این بود که برگ تقاضای سازمان جوانان حزب توده را پر کردم و امضاء کردم و به «رفیق حزبی» سپردم و رفتم توده ای شدم. اما هیچکس نمیدانست من دارم چه می‌کنم.

اولین حوزه در خانه یکی از رفقا تشکیل شد. خانه اش خیابان فوزیه نزدیک رسومات بود. هفت هشت تانی بودند که هر کدام بین ۲ تا ۱۰ سال سابقه عضویت داشتند. یکی از آنها که رئیس حوزه هم بود و چهار سال سابقه داشت از همکلاسان

من در دبیرستان دارالفنون بود که نام خانوادگی اش «ملاداود» بود و بعد ها آنرا با سختی بسیار عوض کرد. دلیل ملاداود بودنش هم آن بود که پدرش واقعاً ملائی میکرد و موقع گرفتن سجل عنوان او را بجای نام فامیل انتخاب کرده بودند. در آن حوزه مرا مأمور پخش روزنامه مردم و نشریات حزب و سازمان جوانان کردند و تعالیم لازمه را دادند که چگونه اینکار را انجام دهم که به تله نیفتم. چند باری هم حوزه در خانه ما تشکیل شد و من هر بار بدروغ به مادر چیزی می گفتم: می خواهیم درس دسته جمعی بخوانیم، یک جشن ساده کوچک دوستانه داریم و از این چیزها. اما هرچه از حوزه و حوزه بازی می گذشت میدیدم که از بحثهای علمی تئوری خبری نیست و همه اش از قضایای روز بحث میشود.

از قضا یک روز که در کتابفروشی مپسو، خیابان نادری لابلائی کتابها می گشتم چشم به کتابی افتاد که عنوانش «کاپیتال» بود. دستگاه ساواک آنقدر قوی نشده بود که کتابفروشیهای خارجی تهران را هم تصفیه کند. خلاصه کتاب کاپیتال مارکس بود با زبانی بسیار ساده. خریدمش. با کمک فرهنگ حشم بتدریج می خواندم آنرا و در حوزه حزبی سوالهایی مطرح می کردم ولی هیچوقت بحثی که پیش می کشیدم دنبال نمیشد چون اصلاً حوزه جای حرف های اصولی و اساسی نبود. همین جور کجدار مرز میگذراندم و وظیفه ای که دوست خوبم «ملاداود» سابق بعهد ام گذاشته بود انجام میدادم.

درست همان زمانی که برگ درخواست عضویت را پر کردم همکاری با مطبوعات تهران را بطور جدی شروع کردم ولی هیچ کجا به اسم خودم چیزی منتشر نمی کردم. در دانشگاه هم درس می خواندم. داشتن شغلی آنهم در آن محیط و آن شرایط با دانشجوی تمام وقت بودن کاری ساده نبود. از طرف دیگر زمانی که ایران هنوز یکی از فقیرترین کشورهای دنیا شمرده میشد و اکثریت همکیشان ما تا حدودی در همان وضع و شرایط قبلی بودند و سر و سامانی پیدا نکرده بودند، ساختن خانه ای دو طبقه در کوچه حافظ حسن آباد و وام بانک رهنی چرخاندن چرخ زندگی خانه پدری را دشوار کرده بود. پدر را نمیشد تنها گذاشت. باید به مدد او می شتافتم، او که تجارتخانه و کارخانه نداشت، حقوق بگیر دولت بود. شتافتم و چه شتافتنی. از همان سال اول تحصیل در دانشگاه با چهار، پنج مجله هفتگی همکاری جدی داشتم. بیشتر با مجله سپید و سیاه و بعد با روشنفکر و امید ایران و فردوسی و کمتر از همه با کاویان. گرچه برای کسب درآمد می نوشتم اما سعی میکردم بیراهه نروم. همه چیز می نوشتم. داستان، فانتزی، رپورتاژ، طنز، بحث های اجتماعی، مقاله های سیاسی و اجتماعی و خیلی مطالب دیگر. برای رپورتاژها یک دور بین چهل پنجاه تومنی کدک خریده

بودم و اوائل خودم عکس بر میداشتم ولی بعد ها با «فتویختیار» همراه بودم.

اغلب شبها تا ساعت دو، سه بعد از نیمه شب در اطاقکی در پشت بام همان خانه نوساز که ساخته شده بود و حکم انباری را داشت می نشستم و می نوشتم و چند بار اتفاق افتاد که وقتی سر از کار بر میداشتم سفیده صبح زده بود. جداً که خداوند در وجود هر بنده جوانش چه منبعی از انرژی می آفریند. هنوز صدای زنده یاد پدرم را که گاه به در تلنگر میزد و میگفت: «هوشنگ به پاشو برو بخواب خسته شدی» در گوشم طنین انداز است، بعضی از این نوشته های بی مقدار این زمان چه واکنشها که نداشت. گاه میشد از رادیو مسکو، رادیو دهلی و یا رادیو اسرائیل سطوری از مقاله ای را که در باره موضوع روز نوشته بودم می شنیدم. گاه بعضی از نوشته هایم را تقی روحانی در رادیو ایران می خواند. بعضی وقتها برای یک نوشته که خوشایند خوانندگان از آب در می آمد دهها کارت و نامه بدفتر مجله میرسید. یکبار در دفتر مجله روشنفکر مجید دوامی با شوق و خوشحالی گفت: «نشانی این مادری که هفته پیش داستانش را بصورت نامه نوشته بودی کجاست؟ دو سه تا از تجار بازار چند هزار تومن برای کمک به دخترش به دفتر مجله حواله کرده اند» و من ماندم حیران چه آدرس بدهم زیرا که آن مادر آدرسی جز خیال و پندار من نداشت. و اگر بخوام قصه این داستانها و نوشته هایم را بگویم از اصل قضیه پرت می افتم، همه آنها را حتی برای مشق قلم هم به حساب نمی آوردم. محل درآمد بودند فقط، هر هفته، معمولاً عصرهای پنجشنبه، که از دفاتر این مجله ها با جیب های پر پول به خانه بر میگشتم پاداش خود را دریافت کرده بودم و چیز دیگری برایم مهم نبود. حتی به خواهر برادرهایم هم نمیکشتم کدام نوشته هادر مجلات خوب هفتگی مال منست. که چه میشد مثلاً؟

روزگار میگذشت و من بدنبال تحصیل دانشگاهی که کار جدی و واقعی ام بود در کنار این دو فعالیت پیش میرفتم: یکی نوده ای بازی و دیگری همکاری مطبوعاتی.

میدانی که زمانی در ایران آدم آب هم می خواست بخورد از او رونوشت شناسنامه و عکس شش در چهار می خواستند. نمیدانم هنوز هم این جریان ادامه دارد یا نه. درست یادم نیست رونوشت شناسنامه را برای کجا می خواستند از من. اما می خواستند و من یکروز نزدیکی های ظهر بعد از اینکه رفیق حزبی چند شماره روزنامه مردم ارگان حزب توده ایران و چند نشریه از سازمان جوانان حزب را بمن داد و من آنها را در دو دسته کلفت تا کردم و هر کدام را در یک جیب بغل کتم گذاشتم راه افتادم رفتم اداره ثبت اسناد برای گرفتن رونوشت. قرار بود عصر آتروز نشریه های حزبی را توزیع کنم و نمی خواستم آنها را در خانه

بگذارم چون اگر کسی می فهمید بیچاره میشدم. دگمه کت را که می بستم سینه ام از دو طرف پف می کرد و بمن احساس شبه پهلوانی دست میداد!

اداره ثبت اسناد توی خیابان سپه بین استخر و چهارراه آشیخ هادی بود. دریک بالاخانه چند اطاقه که باید از انحنای پله هایش بالا میرفتیم. رفتیم و شناسنامه را به مأمور دادم و مأمور مطابق سنت فرهنگی همینطور که سرش پائین بود کشو میزش را جلو کشید و همانطور که همه ایرانیان غیور وطن پرست آگاهند معنی اینکار آن بود که «پنج قرانی یایه نومی را بسلف بیاد تا کارت را راه بیاندازم» من مقاومت کردم. میخواستم که در پناه احساسات جوشان کمونیستی فساد را از کهن سرزمین ایران براندازم!! دردل گفتم: «این توبیبری از آن توبیبریها نیست و محال است یک قازهم بهت رشوه بدهم» در این فکر بودم که چون طرف دید دست درجیب نکرده ام مایوسانه کشورابست و گفتم: «برو پس فردا بیا» اصرار کردم که همان روز لازم دارم. جواب رد داد. از من ابرام وازاوانکار. دست آخر چون دید دست از سرش برنمیدارم شناسنامه را دستم داد و گفتم برو پیش آقای رئیس. رفتیم اطاق دیگر پهلوی آقای رئیس. آنچه در قیافه آقای رئیس در نظر اول به چشم میخورد بینی گنده وی بود که به خرطوم قبل میگفت تودرنیا که من در بیایم. جان میداد برای کاریکاتور کشیدن. دماغ عقابی بود ولی خیلی بزرگ. حفره های بیضی شکل بینی او با هر نفس مقدار زیادی از هوای داخل اطاق را می بلعید. با او که هم کلام شدم از لهجه اش معلوم شد زاده رشت است. من هیچوقت نتوانستم از نظر نژاد شناسی و مردم شناسی ارتباط بینی بزرگ قوم سامی و مردم گیلان و مازندران را پیدا کنم. کارمندش را بنام خواند و گفتم «کار آقا را راه بیانداز» و من خوشحال، شناسنامه را برداشتم و فاتحانه پیش همان کارمند اولی بردم و گفتم: «ایشان دستور دادند» و سرمست از اینکه مبارزه با فساد و ارتشاه را آغاز کرده ام و در قدم اول پیروز شده ام بادی به آستین انداختم و در دل بخود بالیدم.

مومن شناسنامه را برداشت و نگاهی کرد و گفتم: «آقای بهرامی پیش از شما باید رونوشتهای دیگری را تهیه کنم. باید صبر کنید» گفتم: «بهرامی نیست. ابرامی است» شناسنامه را جلو چشمم گرفت و بمن خیره شد که معنایش «ای بیسواد» بود و بعد پرسید «تو اینرا ابرامی می خوانی؟»

از عمر شناسنامه عکس دار من بیشتر از دوازده سال و اندی نمیگذشت، شش ساله بودم که برای تبدیل شناسنامه معمولی به شناسنامه عکس دار دانی نازنینم «منصور مشفق» مرا به عکاسخانه فوری در گذر تقی خان برد و یک عکس قشنگ مامانی با زلفهای شانه کرده از من برداشتند و بعد از چندی شناسنامه تازه را پدرم بدستم داد. اما در طول همین دوازده سیزده

سال از بس این شناسنامه به اداره ثبت رفته بود و رونوشت از آن تهیه شده بود و سنجاق به اوراقش فرو رفته بود مثل جیگر زلیخا «سولاخ سولاخ!» و فرسوده شده بود. جای یکی از این سوراخهای ریز درست بین الف و ب در نام خانوادگی من بود که «ابرامی» را میشد «بهرامی» هم خوانند. امتناع از پرداخت رشوه و احساسات توده ای داشت حسابی مرا می انداخت توی هچل، هرچه گفتم و توضیح دادم و خواهش کردم بخرج یارو نرفت و عاقبت دو باره مرا فرستاد پیش آقای رئیس و بصدای بلند از او پرسید: «حضرتعالی این را بهرامی نمی خوانید؟» و حضرتعالی شناسنامه را زیر و بالا گرفت و گفت: «چرا» ای داد بیداد! حالا چه باید کرد؟ از آقای رئیس پهلوی کی می توان شکایت برد. فردا اگر رونوشت دستم نباشد کارم زار خواهد بود. باز همی به آقای رئیس توضیح دادم و گفتم باباجان دفعه اولم نیست اینجا می آیم. شما خودتان چندبار به اسم «ابرامی» برای من رونوشت نوشته اید بخرجش نرفت. بعد ها شنیدم از این پنج قرانیها و یک تومانی ها چیزیش هم به رؤسای ثبت اسناد میرسید. من را داشتند لای منگنه می گذاشتند که رسوم ملی را بجا بیاورم و من سرمسختی میکردم. مگر این جوانک اصلاح طلب توده ای به این آسانی سر خم میکرد. آقای رئیس گفت «شناسنامه را بردار برو اداره کل ثبت اسناد که تصدیق کنند ابرامی است.» گفتم بچشم. شناسنامه را بردم اداره کل ثبت که از قضا همان نزدیکی توی خیابان سپه بین باستیان و چهارراه پهلوی بود. اداره ای بود بزرگ. مرا از اطاقی به اطاق دیگر و از میزی به میز دیگر پاس دادند و دست آخر گفتند باید شناسنامه را بفرستند همدان محل صدورش و تا جوابش لافل دوماه، دو ماه و نیم طول می کشد. شناسنامه را گرفتم و باز رفتم همان اداره ثبت و اینبار به مأمور دیگر رجوع کردم. ولی او با بحثها و گفتگوهای بلند بلند قبلی از جریان اطلاع داشت و باز همان حرفها را تکرار کرد. چند ساعت بود که مرا داشتند سر میدواندند و من یکی دو ساعت دیگر باید روزنامه ها و نشریات توده ای را که در جیبهای بغلم چپانده بودم بدست دیگران میرساندم. وقت تنگ بود و سرگردانی کلافه ام کرده بود. دو باره شناسنامه را برداشتم بردم پیش آقای رئیس: «لطفاً دستور بفرمایید اینبار رونوشت را تهیه کنند قول میدهم برای دفعه بعد نسخه اصلاح شده را بیاورم»

شناسنامه را از دستم با خشونت گرفت و جلوم روی میز انداخت و با تغییر گفت: «چقدر جود بازی در میاری. یه پول چای دادن که اینقدر جود بازی نمی خواد»

مرا میگوئی، دنیا جلودیدگانم سیاه شد. آتش گرفتم. احساسات کمونیستی کم بود احساسات صیبهونستی هم به آن اضافه شد!! ملغمه ای در وجودم چنان می جوشید که داشت مرا می ترکاند. شده بودم یک کوه کوچک آتشفشان. چشمهایم

گرد شد و پره های بینی ام باز. دندان بهم می فشردم و به او پرو بر نگاه می کردم. حس می کردم اژدهائی هستم که آتش تنفس می کند. در خودم نیروی عجیبی می دیدم، این دیگر شوخی بر نمیداشت. من این بی احترامی و گستاخی را نمیتوانستم تحمل کنم. اگر رشوه داده بودم و برترتو بیج فساد کمک کرده بودم آنوقت جود بازی درنیاورده بودم؟

با همان قیافه خشمناک که به او خیره مانده بودم درونم فریاد میزد: «نامرد! تهمت و بی احترامی چرا؟ کی می خواهی آدم بشوی؟ کی می خواهی شعور پیدا کنی؟ تودر برابر من، نمونه هزارها و میلیونها موجود پست ضد یهود هستی؟ روزی که خداوند شعور تقسیم می کرد کدام گوری بودی تو؟ مگر کوری که یهودیت چه خدمتهائی به دنیا کرده. حضرت عیسی در تمام عمرش چند نفر را از مرگ رهانید؟ بگو! ده نفر را؟ صد نفر را؟ هزار نفر را؟ به تاریخ پزشکی نگاه کن، ببین پزشکان یهودی چند صد هزار، چند صد میلیون آدم را بزندگی برگردانده اند. به عالم هنر و موسیقی نگاه کن، این آهنگسازها، این موسیقیدانان بزرگ دنیا را ببین. هنر سرت نمیشود دنیای علم را نگاه کن. خیال میکنی عالمان بزرگ یهود همین چند نفری اند که اینروزها اسامی شان روی زبانهاست، برو علم حقوق و قانون را مرور کن، برو فلسفه را بخوان، برو دوره رنسانس را مرور کن، اصلاً چرا اینها بدبخت! برو انسانیت را بخوان، آری انسانیت را ببین کدام انسانی مثل یهودی مقام انسانیت را حفظ کرده، کجا بدیگری اینهمه ظلم و زور گفته و دیگری را شکنجه کرده و خون ریخته و عر و تیز کرده و آدم کشته و خودش را با همه شقاوتها و پستی ها برتر و بالاتر از دیگران دانسته. غرّصت از جود بازی چیست مردک؟ خست و پول دوستی؟ بیچاره تودست و پای این یهودی را رها کن و آزادش بگذار خواهی دید چه آسان در می آورد و چه آسان خرج میکند و بریز و بپاش. توبمن که می خواهم فساد را از این مملکت ریشه کن کنم بی حرمتی می کنی؟!»

حال خودم را درست نمی فهمیدم. گفتم که داغ شده بودم و برای فرونشاندن آتش خشمم باید کاری می کردم و حساب آقای رئیس را کف دستش می گذاشتم. جرقه ای در وجودم برق زد. برای یک آن زود گذر حس کردم روح داود دلاور در وجودم متجلی شده، همینطور که آقای رئیس نیم خیز جلوام پشت میزش بود و همینطور که من دست چپم توی جیب شلوارم بود با دست راستم دایره ای در هوا کشیدم و خیلی محکم شترق خواباندم بیخ گوش آقای رئیس و فریاد زدم: «مرتیکه حرف دهننت رو بفهم. جود بازی کدومه؟»

در یک چشم بهم زدن سوراخهای بینی آقای رئیس مثل دوتا لوله آفتابه شروع کرد به خون آمدن و صورت و کت و پیراهن و

کراواتش پر از خون شد و فریاد کشید: «توهین به مأمور دولت حین انجام وظیفه؟ بگیریدش ضارب را؟»

تا آمدم بخودم بچشم هفت هشت تا کارمند اداره ثبت ریختند و من در آن لحظه آنچه باید می کردم این بود که سعی کنم روزنامه ها و نشریات توده ای از جیبهایم بیرون نریزد که اگر چنین میشد موقعیت من بمراتب خطرناک تر میشد و بعنوان یک چریک خرابکار کمونیست که مستقیماً با مأموران دولت ایران درافتاده بود وضعم بمراتب دشوارتر. این بود که فوراً دکمه های کتم را انداختم و یخه ها را بالا زدم و یکدستم را محکم بجلو سینه چسباندم و با دست دیگر مثل اینکه بخواهم پشه پیرانم هی آنرا توی هوا تکان میدادم ولی مأموران برای خود شیرینی مرتب مشت و سقلمه و لگد بود که نثارم میکردند و خدا را شکر که همه آدمهای مفلوک گرسنه استخوانی بی زور و مافنگی بودند و کتک زندیشان را میشد بحساب مشت مال گذاشت و گرنه اگر زور و توانی داشتند من همانجا نغله شده بودم.

چند دقیقه نگذشت که پاسانها سر رسیدند. و من با دست موهای ژولیده سرم را صاف کردم و دستی به صورتم کشیدم. خونالود نبودم اما کم کم در سراپای بدنم احساس درد می کردم. گویا مشت مال خیلی خراکی بود! کار از کار گذشته بود و نمیشد گفتم «آقا من نبودم» درست نبود که ارزش آن سبلی محکم آبدار را بصورت آقای رئیس یاوه گواز میان برد. باید با شهامت و شجاعت پیش میرفتم، ولی سه چهارتا پاسبان برای چه؟ امر بخودم هم مشتبه شده بود و حالا خودم را در جلد مردان قلچماق و بزق بهادر معروف تهران میدیدم! هنوز خطر جدی از میان نرفته بود، اگر با آن وضع گوشه ای از آن نشریات بچشم کسی می خورد واویلا بود. دیگر نمیشد کاریش کرد.

من و آقای رئیس و چند شاهد را که نقش دم روباه را داشتند سوار جیب کردند و بردند پزشک قانونی، آقای پزشک قانونی که قدی بلند داشت و جامه ای سفید به تن، سر و صورت آقای رئیس را پانسمان کرد و یک برگ بالا بلند در باره ضرب و جرح او نوشت و چون نوبت به ضارب یعنی مخلص رسید نگاهی به سراپای من انداخت و گفت «تو چیزیت نیست» گفتم «آقای دکتر درد سنج ندارید که سراپای بدنم را معاینه کنید؟» پرسید «چی چی نداریم» گفتم «درد سنج» نگاهش ثابت ماند بمن و اخم کرد. و این کلمه درد سنج همانجا بذهنم آمده بود و بعد ها بیاد آن مقاله ای زیر عنوان «چرا زبان فارسی مرگ نمی پذیرد» در راهنمای کتاب نوشتم.

جدا نیفتم از قضیه. از پزشک قانونی ما را دوباره سوار جیب کردند و بردند کلانتری و در آنجا بود که چند تن از آدمهای هم مقام و افراد بالادست آقای رئیس جمع آمده بودند تا مطمئن شوند «تروریست» دستگیر شده و بحمداله خطر از جان نامبارک آقای

رئیس گذشته است. یکی از همان آدمها که گویا از دوستان نزدیک و همشهری او بود جلو آمد و با همان لهجه غلیظ شمالی بمن گفت: «تو با این جثه خواستی آقای لاهیجانی را بکشی؟» و من چیزی نگفتم. فقط نگاهش کردم و نگاهم به این معنی بود که: «انگار تن تو هم میخارد ها!» از رونمی رفتم و نمیخواستم بدانم در آن شرایط خطرناک روز که ساواک ریشه دوانده بود من ضارب با آن نشریات جیبم دارم کجا میروم.

از صحبت های بین افسر کلانتر و رئیس کلانتری و افسرهای دیگر شصتم خیردار میشد که می خواهند مرا شب به بازداشتگاه موقت بفرستند تا فردا در دادگستری تکلیفم روشن بشود. دیدم اوضاع دقیقه دقیقه دارد خراب تر میشود و اگر مرا شب نگه دارند و بازجویی کنند و یا بنحوی از محتویات جیبهای بغلم که بطور غیر عادی بالا آمده بود با خبر شوند صحبت یکشاهی صنار نخواهد بود و «محتویات جیب ضارب» به آسانی ثابت خواهد کرد که او عنصر خطرناکی است و حتی بعید نبود گزارشات به سمع ملوکانه هم برسد. باید از مهلکه نجات پیدا میکردم اما چطوری؟ کسی نبود آنجا بداد من برسد. کسی اصلاً حرف مرا نمیشنید. همه علیه من بودند. دیدم از همه بدتر اگر شب در منزل نباشم مادرم از دلنگرانی خودش را هلاک خواهد کرد. این را چکنم؟ بلند شدم از افسر کلانتر تقاضا کردم اجازه بدهد به مادرم تلفن بزنم. امتناع کرد. اصرار کردم. رد کرد. دلم برید، پیش خودم گفتم وای اگر باز آن صحنه اصرار و انکار تجدید بشود و من از کوه در بروم. اما دلیلی نبود. تا جایی که «قضیه جود بازی» تکرار نشده بود میشد حلیم و سلیم و بردبار بود و صبور. از افسر دیگر تقاضا کردم. نگاهی به سراپایم انداخت. مثل اینکه می خواست بگوید: «آخر توبچه ننه را چه به اینکارها» گفتم لطفاً درخواست کوچک مرا رد نکنید. گفت باید از رئیس کلانتری اجازه بگیرم و رئیس کلانتری موافقت کرد که من تلفن کنم. سمت تلفن رفتم. در خانه، ما تلفن نداشتیم. سه سال بود توی نوبت بودیم. باید پیغام پسغام میدادم. گوشی را برداشتم، یکمرتبه فکری بسم زد. مادر که در آن شرایط دردی از من نمیتوانست دوا کند. باید از کسی کمک می خواستم. لحظه ای دشوار بود، بفکرم زد این امکان را ساده از دست ندهم و مدیر یکی از مجلات را بکمک بطلبم. در یک ثانیه دهها فکر از سرم گذشت. مدیران مجلاتی را که با آنها همکاری داشتم مرور کردم:

روانشاد دکتر رحمت مصطفوی حقوقدان با سواد بود. او مثل یک معلم دلسوز بمن می آموخت که چگونه در راهروهای وزارت دادگستری با آدمهایی که دنبال عدل و داد می گشتند مصاحبه کنم. او موسس و مدیر مجله روشنفکر بود. اما ذهن پر شور و شرمین او را رد کرد. آخر او خواهرزاده سید ضیاء الدین

طبباطبائی سیاستمدار مشکوک ایران بود!! علی اکبر صفی پور مدیر امید ایران خیلی آدم با نفوذی بود اما سواد چندانی نداشت و یک روزنامه نگار درجه سه بود. بدی او این بود که به دوستی نزدیک با سپهبد رزم آراء می بالید و این سپهبد در مجلس شورای ملی گفته بود ایرانی که نمیتواند سنجاق، سوزن بسازد، چطور میتواند نفتش را ملی کند. توهین به ملت ایران! او هم رد شد. مگر میشد از اعتقادات و احساسات، در آن سن و سال ساده دست برداشت. مشفق همدانی مدیر کاویان بسیار با سواد و با نفوذ بود اما حقوقدان نبود و بعلاوه با من نسبت نزدیک داشت و من نمی خواستم مسئله آفتابی بشود و خویش و فامیل از آنچه گذشته بود آگاه شوند. جهانیانی مدیر فردوسی هم کسی در ردیف صفی پور بود. نوبت به دکتر علی بهزادی مدیر مجله سپید و سیاه رسید. من در تمام سالهای خدمات مطبوعاتی و اداری و دانشگاهی دو مرد را از نظر شرافت و محبت و انساندوستی و پاکدلی برتر از دیگران دیده ام. یکی همین دکتر علی بهزادی بود و دیگری دکتر منوچهر آگاه که در کابینه جمشید آموزگار وزیر شد و خدایرا شکر جان سالم بدر برد و اکنون در دانشگاه آکسفورد به تحقیق و تدریس مشغول است. بهر تقدیر، گرچه عموی دکتر بهزادی هم سناتور بود اما کسی بود که فکر من او را به دلالت متعدد انتخاب کرد.

شماره تلفن مجله سپید و سیاه را گرفتم. آقای راستگودفتردار مجله گوشی را برداشت. گفتم با دکتر کار دارم. گفت چاپخانه است، دستم را جلو گوشی گرفتم و آهسته و شکسته بسته حالیش کردم کجا هستم و نیاز به کمک دارم، دفتر مجله سپید و سیاه خیابان شاه آباد نزدیک بهارستان بود. انگار با این تلفن پرسیمرغ را آتش زده بودم. ده دقیقه نگذشت که دکتر بهزادی آمد. مرحوم عباس واقفی خبرنگار جنائی کیهان را هم آورده بود! نمیدانم گفتم یا نه که بهزادی هم اهل شمال بود اما اصلاً لهجه نداشت. تحصیلکرده فرانسه بود و در حقوق دکتر داشت. همینکه آقای رئیس را دید هردو یکدیگر را بغل زدند و شروع کردند مایج و بوسه و احوالپرسی و اینکه علی جان تو اینجا چه می کنی و خاله جان و عمه جان چطورند و «آقای لاهیجانی خدا بد نده. سر و صورت را چرا پیچیده اید. آقا پسر چطور است. قدم نورسیده دختر خانم مبارک»

ای بابا! اینها هم که خویش و آشنا از آب درآمدند. آبروی من که پیش دکتر بهزادی پاک رفت. چه مصیبتی! این یکی را چکارش کنم. در این فکرها بودم که دکتر بهزادی همینطور که دست آقای رئیس را در دست داشت خطاب بمن گفت: «شاید ایشان بتوانند مشکل ترا حل کنند. آقای لاهیجانی سرور همه ما هستند»

آقای لاهیجانی از کوره در رفت و گفت: «علی جان! این

من دکتر بهزادی، این فرشته خو آمده بود. واقفی هم همراهش بود. آقای لاهیجانی نیز آمد. باز پرسى شروع شد من مطابق تعليم بهزادى جوابها را پاسخ گفتم. اشكال اين بود كه چون مسئله جنبه عمومى پيدا ميكرد و پاى مأمور دولت در ميان بود گذشت شاكى خصوصى مشكل را به آسانى حل نمى كرد. بالاخره آنقدر دكتر بهزادى دست و پا كرد تا اينكه پرونده همانجا بسته شد و ديگر به دادگاه نرفت. همه با هم دست داديم و ماجرا به خيبر گذشت.

از آن پس هر وقت به اداره ثبت ميرفتم همينكه كشو بجلو كشيده ميشد فوري من اسكناس را در آن مى انداختم و كارم با سرعت انجام ميشد. با لورفتن چاپخانه حزب هم من توده اى بازي را براى هميشه كنار گذاشتم و چند سال بعدش با سفر به خارج براى ادامه تحصيل، همكارى ام با مجلات هفتگى تهران نيز قطع شد.

پسره را از كجا مى شناسى» كه دكتر بهزادى حساب دستش آمد و شروع كرد از من تعريف كردن و عباس واقفى كه در همه امور ادارى سپيد و مسياه با دكتر بهزادى همكارى داشت دست مرا گرفت و به گوشه اى برد و پرسيد: «تو و اينكارها!» و من گفتم: چهار ساعت مرا سر دواند چيزى نگفتم اما وقتى حرف فاشيستى زد منبهم از كوره در رفتم!

توهين به مأمور دولت حين انجام وظيفه و ضرب و جرح به او به اين سادگى رفع شدنى نبود كه همانجا ماستمالي بشود، كارى كه دكتر بهزادى كرد اين بود كه ضمانت داد من فردا صبح در باز پرسى وزارت دادگستري حاضر شوم.

شب را به منزل بازگشتم. خطر جدى گذشته بود. كسى از وجود روزنامه ها و نشریات حزبی با خبر نشده بود، از ضارب بازجوئى بدنى بعمل نيامده بود كه احتمالاً از جيبهايش اسلحه گرم يا سرد پيدا كنند.

فردا ساعت ده به باز پرسى وزارت دادگستري رفتم. پيش از

پرسايز پرينتنگ



PRECISE PRINTING

آدرس: ۸۸۸۳ وست پيكوبلوارد

(بين دوهينى و رابرتسون)

شماره تلفن: ۸۸۸۳-۸۵۸ (۲۱۳) و ۸۸۸۴-۸۵۸ (۲۱۳)

خاطرات نیم قرن روزنامه نگاری

بقلم مشفق همدانی

در ۲۷ ۴ صفحه و با تصاویری دیدنی
کتابی که در هر خانه یهودی ایرانی
نسخه ای از آن باید موجود باشد
برای تهیه این کتاب چکی به مبلغ ۲۸ دلار
(شامل مخارج پستی)
به همراه آدرس کامل خود به نشانی زیر ارسال دارید.

P.O. BOX 136
8883 PICO BLVD.
LOS ANGELES, CA 90035

پاسخ تلفن ما را بدهید



دوم فوریه یکشنبه استثنائی و برتر

در روزیکشنبه استثنائی یک داوطلب از صندوق متحده یهود در باره نیازمندیهای سازمان ما ونحوه کمک به آن بشما تلفن خواهد کرد. هدیه شما ضامن خدمات حیاتی برای افراد بی خانمان و گرسنه، افراد مسن، ناتوان و مهاجرین تازه وارد در لوس آنجلس، اسرائیل و ۳۳ کشور در سراسر جهان خواهد بود.
لحظه ای که صدای تلفن در روزیکشنبه استثنائی دوم فوریه به صدا درآمد به آن پاسخ داده و لطفاً از بخشش دریغ نفرمائید.



UNITED JEWISH FUND
Jewish Federation Council of Greater Los Angeles

بنیان کمک‌های اهدائی از محل جشنهای خانوادگی برای نیازمندان



با اهداء ۱۰ تا ۱۰۰ در صد از مخارج مراسم نامزدی - عروسی - تولد - بر میتصوا

و بت میتصوای عزیزان خود به نیت خیر به سازمانهای خیریه زیر:

قلب نیازمندان را هم چون خود شاد فرمائید



- | | |
|-------------------------|---------------------|
| فدراسیون یهودیان ایرانی | تلفن ۶۵۵-۷۷۳۰ (۲۱۳) |
| سازمان نصح اسرائیل | تلفن ۴۵۳-۲۲۱۸ (۲۱۳) |
| مجتمع فرهنگی ارتص | تلفن ۳۴۲-۹۳۰۳ (۸۱۸) |
| سازمان مگ بیت | تلفن ۲۲۳-۱۱۱۴ (۲۱۳) |
| سازمان سالمندان | تلفن ۳۹۲-۳۰۱۰ (۲۱۳) |



اهداء کنندگان

بمناسبت

اسم

موسسه حسابرسی و خدمات مالی

C.P.A. حمید فانی

C.P.A. بیژن رامینه

عضو انجمن حسابداران خبره آمریکا و کانون حسابداران خبره کالیفرنیا

بابت بیش از ۱۵ سال سابقه کار با مؤسسات بزرگ بین المللی

RAMINEH & FANI
HAMID FANI
Certified Public Accountant
12100 Wilshire Blvd., Suite 635
Los Angeles, CA 90025
(213) 447-5500

- مشاوره و برنامه ریزی مالیاتی برای اشخاص و شرکتها
- تهیه و تنظیم اظهارنامه مالیاتی
- تهیه صورتهای مالی جهت استفاده مدیریت، بانکها و سایر مؤسسات اعتباری
- ثبت و نگهداری دفاتر مالی و طرح و تنظیم و سرپرستی سیستم های حسابداری
- تنظیم و رسیدگی به برآورد بیش بینی صورتهای مالی اشخاص و شرکتها
- مشاوره و بررسی در مورد خرید و فروش شرکتها و اخذ وام

درمان چاقی

بوسیله پیشرفته ترین سیستم های کامپیوتری و تغذیه آزمایش شده در مرکز تغذیه دانشگاه هاروارد

برای دریافت برشور و اطلاعات مربوطه با نشانی زیر با ما مکاتبه فرمائید.

Endocrine and Weight Control Clinic
9401 Wilshire Blvd., #735
Beverly Hills, CA 90212

وارث آفتاب



گندیده را کرده بود. میوه ها تماماً پلاسیده و خشک، سبزیها کهنه و رنگ باخته، نانها بیات شده، پنیر کپک زده و خلاصه آنهمه را که فاسد شده بود بناچار بدور ریختم. اما آنچه حیرت مرا برانگیخت، ظرفی روی پیشخوان انباشته از خرماهای سیاه درشت و نرم و تازه بود که با همان رنگ زیبا بر روی هم چیده باقی مانده بودند. خاموش و متحیر غرق در این اندیشه گشتم که چگونه پلاسیدگی و کهنگی و کپک زدگی و تراکم هوا در خرما رخنه نکرده است؟

یادم آمد در کتابهای درسی مدرسه خوانده بودم که درختان نخل در میان صاحبانشان از احترام و ارزش زیادی بهره ورنند و عامل خیر و برکت هستند.

در جنوب ایران و جاهایی که خرما میکارند، بیکاری وجود ندارد. زمانی که نخل به میوه می نشیند و میوه ها می رسند صاحبان به وجد و شادی میآیند و پایکوبی می کنند و شاخه های بلند نخل را می چینند و به بازار می برند. زنهای زارعین با برگهای نخل انواع و اقسام کفش های نرم و سبک و ظروف حصیری و با الیاف نخل طناب محکم و ضخیم می بافند. درخت خرما در میان آنان قدر و منزلت فراوان دارد زیرا از تمام قسمت

آن روزها که دخترکی بودم باور داشتم که نویسنده قابلی خواهم شد. زیرا خود را در انتظار چشیدن و مزه کردن تجربه های بکری از زندگی می دیدم و فکر می کردم در مقابل رویداد های بزرگی قرار خواهم گرفت. درعین حالیکه هیچگاه به آن تجربه های بزرگ و دریاچه های شگرف آنچنانی دست نیافتم، و هرگز هم نتوانستم در باره چیزهایی که نمی دانم بنویسم.

من در باره تجربه هایم و آنچه را با سرانگشتانم لمس کرده ام و با زبانم چشیده ام و به چشم خود دیده ام می نویسم. از همان زمانهای دور هم به شدت مجذوب طبیعت و عظمت جهان خاکی و گل و گیاه و درختان بوده ام. هر کدام از درختان به نوعی در من نفوذی بدیع و تازه برجای گذاشته و گاه ترسیم کننده خصوصیات انسانی و حتی گاه بالاتر از انسان، پیام آور رمز و رازی بوده اند.

چند روزی پیش موردی برایم پیش آمد که گویای این حقیقت بود.

از سفر که باز گشتم کلید را در قفل چرخاندم، به محض باز شدن در، هوای دم کرده و فشرده یی به شدت بر صورتم نشست. سکون و بی حرکتی هوا در خانه تولید یک جریان متراکم و

های این میوه بهشتی از چوب و پوست و میوه گرفته تا هسته و برگ قابل استفاده است. این میوه صحرانی ارزش خوراکی دارد. غنی و پر از مواد مغذی. جالب اینجاست که عمر نخل بسیار طولانی است. هستند نخل هائی که عمر آنها از دو یست سال هم متجاوز بوده و طول عمرشان دو برابر نیم عمر انسان است.

نمیدانم چند سال است که چشمم به یک درخت خرما نیفتاده است. شاید به تعداد سالهائی که در ایران نبوده ام، اقبال دیدن او را اینجا نداشته ام زیرا ارزش تزئینی ندارد. بلند بالا و نکره و تنومند است. هیچوقت نمیشود او را در باغچه خانه کاشت و یا در ایوان خانه نگهداری کرد. مانند درختهای پرتقال و لیمو و گیلاس تزئین گر حیاط خانه ها نیست. هیچکس درخت خرما را در میان باغش و یا در میان فواره های آب و چراغهای سبز و قرمز و رنگی نمی کارد. هیچکس نمی گوید باید بروم به درخت خرمایم آب بدهم و یا کسی نمی گوید برویم کمی خرما بچینیم. گویا کمی بی اقبال است. از مال دنیا بهره زیادی ندارد. درخت صحراست و مزرعه. اسیر دست باغچه نیست. چرا که باغچه در حیاط است. حیاط دارای دیوار است و دیوار سایه ایجاد میکند. خورشید تا بیاید از سر دیوار عبور کند و به او برسد ساعتی طول میکشد. این گیاه شگفت انگیز سر از خاک که بیرون میکشد، روی به آفتاب میکند همراه با چرخش آفتاب در آسمان بلند میشود. دیوانه وار بدنبال نور و آفتاب میرود و از زاویه تابش خورشید بهره می گیرد.

پرمش این است که او در سکون ریشه دارش در خاک چگونگی متحمل اینهمه ذرات سوزان آفتاب میشود؟ شاید او عاشق آفتاب است.

شاید او از آفتاب درسی گرفته است.

شاید او خواسته است خود آفتاب شود که این چنین بطرف ذرات نور دستپایش را در کمرکش آفتاب به التماس میرد.

شاید او خود وارث آفتاب است.

زندگی نخل در پرمشقت ترین شرایط، در مناطقی که نه آب هست و نه آبادانی حیرت آور است. در انتهای کم آبی و ناموزونی شرایط اقلیمی، در کمال فقر و تنگدستی همچنان به قامت راست خود مغرور ایستاده و مغرور میوه داده و سالهای سال صبور و مقاوم و بی توقع بدون آنکه چشمداشتی بر مرزهای سبز و چمنزارهای پُر گل همسایه داشته باشد، زندگی کرده است. با آن تن خاکی هم تاب گرسنگی داشته و هم تشنگی و برهنگی. در برهنگی صحرا در سوزندگی آفتاب در خشکی زمین و در لابلای بادهای گرمسیری باز هم متعلق به صحراست. او میداند تا چندین و چند سال دیگر باید در آنجا بماند، چرا که میداند در کجا باید بروید. با چه همتی و با چه غیرتی. و همچنان خیره به

آسمان نگاه کند تا خود شاید روزی بتواند خورشیدی تازه به صحرا هدیه نماید.

او باید یک عاشق واقعی باشد. باید از خود گذشته و با وقار باشد. باید درخت جان برکفی باشد. در طی سالها، بی اعتنائی عابران را تحمل کرده، به او بی توجه بوده اند. کسی نگاهش نکرده. کسی حتی به خودش زحمتی نداده تا به او ببیندش. عابری وجود نداشته تا با تحسین به اندام و قامتش خیره شود و تمجیدش کند. محکوم به بی توجهی بوده و کسی غرورش را آبیاری نکرده است. چه اتفاقات و رویداد هائی در دنیا آمده و رفته برای او چه اهمیت دارد چه اتفاقی می افتد و بقیه مردم در حال انجام چه کاری هستند. آیا قوانین تازه ای در دنیاها ی دیگر بوجود آمده است؟ چه اهمیتی دارد، او همچنان مانند یک عاشق واقعی بی اعتنا در خاک ایستاده. در طی سالها نهایت سکوت را پیشه خود نموده. بارها حس کنجکاو ی را در خود خفه کرده و حتی اجازه آنرا نداشته که دماغش را در هر مزرعه و هر دیواری کرده باشد.

نخل اگر هوشیاری مشابه هوشیاری انسان را می داشت، نمی باید میگذاشت در صحرای سوزان بکارندش. او مانند آنکه تمام سهمیه اش را دریافت کرده باشد، ساکن است و تمام توجهش معطوف به زیستن است و در جستجوی نور. بر سر این گمانم که آیا هیچگاه زبان به شکوه و شکایت باز کرده است؟ آیا هیچگاه سر خود را از عصبانیت بر دیوار کوفته است؟ آیا هیچگاه پای بر زمین کوبیده است و از روزگار تمنای سهم بیشتری داشته است؟

او با بدن غول پیکرش همیشه میتواند سرش را روی کوههای بلند پر از برف بگذارد و در میان برفها، گرما را از خود بزداید. برف را در میان خود ذوب کند و در آنجا بیارامد و هرگز بیدار نشود. لیکن او خوب میداند که جایش کجاست و ضمیر و درون خود را کشف کرده و به آنچه طبیعت ارزانی داشته قانع بوده و وفادار.

درخت خرما از بد حادثه درختی دو پایه است. بدین معنی که گلهای نر و ماده بطور جداگانه و از هم دور بر روی دو درخت جداگانه قرار دارند. برای باروری خرما ی نر که عقیم است، می بایست گرده هایش بر روی گلهای پایه ماده منتقل شود. این به اصطلاح گرده افشانی به خودی خود انجام نمی گیرد. در این میان طبیعت هم نمی تواند نقشی فعال داشته باشد. نه باد به کمک او می شتابد و نه حشرات عجله ای و همتی در این انتقال بخرج میدهند. اما از آنجا که پُرحوصله است و صبرش بیشتر از دردش، تنها با دل پُرخون و دیده پُرش آب در انتظار دستهای پُرهمت باغبان می نشیند تا بیاید و خوشه هائی از درخت نر را بریده و در لابلای شاخه های درخت ماده جای بدهد.

این بی شباهت به زندگی افرادی نیست که با مشقت و سختی وافر و طاقت فرسا باید از کوه معضلات و مشکلات خود را بالا بکشند. جامه هایشان دریده و بدنشان خونین شود و در مسیرشان نه لاله ثی باشد و نه شقایقی و بناچار تنها دل خوش کنند به گل شاخه نازکی در قله کوهستان ناهموار که تا بدانجا خود را برسانند گل‌های شانس و اقبالشان خشکیده و از شاخه افتاده است.

در مقابل عده ای دیگر در مسیر زندگیشان به آسانی بر همه چیز دست می یابند. کلیه ابزار و وسائل یک زندگی مرفه و آسوده را در اختیار دارند. تلاش نکرده باد موافق همیشه وزیده. در جهانی که زندگی کرده اند از هر جهت ایمن بوده اند و محفوظ. گوئی لاک و لاک پشت اش. هر چه لاله و سنبل بوده در جاده ی سرنوشت آنان روئیده و بدون آنکه به خود زحمت بدهند، در رحمت بر روی آنان باز و دستی برده اند و از سر فراغ گل‌های زندگیشان را بی دغدغه چیده اند. این را دیگر نمیدانم که چه حکمتی در کار روزگار نهفته است؟

درخت نخل حدیث یک حرکت سالم در جریان زندگی است. درختی که سهم بیشتری در این جریان نداشته و در نهایت تنگدستی با تکیه بر اصالت و بزرگی درونی خودش محکوم به آن بوده که گردنش را راست نگاه دارد. محکومیت او در شیرین بودن میوه و یا مفید بودن آن نیست. در صبوری و استحکامش است. محکوم است چون محکم است و چون محکم است و وارث سهم ناچیزتری از طبیعت.

نخل تنهاست. اما از تنهایی اش رنج نمیبرد. درختها با فاصله های نه آنقدر نزدیک کاشته شده که مزاحم یکدیگر باشند، و نه آنقدر دور که از هم بی خبر باشند. مانند برادرها شبیه یکدیگرند. سنت با هم زندگی کردن، یکدیگر را تحمل کردن، به هم یاری دادن، بیم و امید های مشترک داشتن را میدانند. من می توانم این درخت را دوست داشته باشم. میتوانم به او احترام بگذارم. می توانم به او حسادت ورزم. اما واقعاً نیمی از عمرم را سعی کردم تا چیزی باشم مانند او و زندگی او را داشته باشم. راهش را دنبال کنم. راهی که نه به چپ رهنمون است و نه به راست. یک راه مستقیم، بلند به سوی آسمان و رستگاری.

او همیشه جانب نجابت را گرفته و نجیب ترین آوازها را سروده است. آوازی از تظاهر و تکلف به دور. نجابت در او باعث شده که از خود سخن نگوید و خویشتر را متظاهرانه جانزند و دل در خودنمایی نبندد. اما از آنجائی که نجابت دوست داشتنی است، آوای او نجیبانه و بی هیچ هیاهویی بر دل‌هایمان می نشیند.

مردم که اصولاً به موجودات فهمیده و با شعور احترام میگذارند، در عجبم چرا هیچگاه امکان درک این مسئله را نیافتند

که ارزش این درخت دانا را ارزیابی کنند. شاید به دلیل آنکه در عین حال دستشان به او نرسیده است. آیا نشنیده اید که می گویند: دست ما کوتاه و خرما برنخیل؟

• • •

در حال کشیدن طرحی هستم از درخت نخل. می خواهم تمامی بزرگی اش را در یک صفحه جای بدهم. رنگش را سبزتر از رنگ واقعی اش و بلندی اش را شاید بلندتر از طول واقعی اش کشیدم. وقار و منانت و راستی را کشیدم. صبوری و مقاومت را کشیدم و فداکاری و بزرگی را. درحاشیه کناری طرح، جنگل سبزی با بوته های بلند و مدور، درختان و گل‌های خشبو و شکفته جای دادم. به صحرا چمنزار دادم و خاک نرمی ریختم و جاده عریضی با آغوش باز در کنار خاکریز گذاشتم تا در انتها به چشمه جوشانی منتهی شود.

هزاران شقایق در جوار مرغزار کاشتم. شقایق ها که باز میشوند از میان چهار گلبرگ عطر غلیظ خود را تا دور دستها می پراکنند و دلبری می کنند. میدانم او آنقدر گل دوست دارد که اگر بتوانم تمامی کره زمین را برایش شخم میزنم.

آسمان را نیلگون کردم و ستاره های دنباله دار از پس یکدیگر گذاشتم تا دنباله هاشان به ابرهای سفید و متراکم برسد. ماه را در گوشه ای بالای نخلستان جای دادم تا بر درختان نور امید و امتداد بپاشد. پرندگان هم در این میان همه نغمه عشق سر دادند. از هر گوشه و زاویه صحرا آهنگی زیبا طنین انداز شد و اندک اندک آنجا شکل بهشت را به خود گرفت.

در زیر درخت نخل جای آنقدر گذاشتم تا آنجا که دلم بخواهد بتوانم بنشینم و تماشايش کنم. جای آنقدر گذاشتم تا از مردمی که شوق دیدنش را دارند بخواهم که بر روی یک تکه سنگ، بر روی علفها و یا روی خاک بنشینند تا از سالهای سخت و رنج هائی که برده برایشان بگویند. از اینکه هنوز در کوران هزار مصیبت همانست که بوده و از پولاد سخت تر و آبدیده تر. اما راستش در آن صحرا سنگی ندیدم که عاشق نباشد. خاکی ندیدم که سپاسگزار نباشد. و قطره ئی از آب ندیدم که دوست داشتنی نباشد.

در عین حالیکه طرح نقاشی شده را نگاه میکردم و پس و پیش میرفتم، زوائد و نقص ها را خط کشیدم و با این جرح و تعدیل، شکل مناسبی پدیدار شد. چنانکه صفحه نقاشی شده مانند یک قالی پوشیده از طرح های زیبا و مشخص و تزئینی جلوه گر شد. دیگر چیزی نبود که برجای مانده باشد. در نهایت همه و همه از زمین و آسمان گرفته تا گلها و پرندگان به سوی یک هدف که غایت مقصود بود پیش رفتیم و با کمک یکدیگر هر چه را درخت نخل طی سالها محرومیت خواسته و نداشته در همان یک صفحه تحقق بخشیدم و به او ارزانی داشتم.

Signature GRAPHICS
& MAILING

آگهی شما

از طرأر تا چاپ و پست

2370 Westwood Blvd. Ste H Los Angeles, CA 90064
Tel: (213) 470-1151 Fax: (213) 474-7448

خدمات بیمه و مالی اسحقیان

مشاور و راهنمای صدیق شما در امور بیمه و وام، سالی
سرشار از تندرستی و برکت و صلح و شادمانی برای همه
افراد بشر بود. همگیشان ارجمند آرزو میکند.

14937 VENTURA BLVD.
SUITE 206
SHERMAN OAKS, CA 91403

(818) 906-3666
(213) 470-6938
FAX: (818) 783-4312

طعم تلخ پیروزی



- البته نه رسیدنی که ما فکرش را میکردیم!!... بنابراین میشود گفت که مادران ما پیروز شدند.
هاله ای از حزن و اندوه به رخسارش سایه انداخت. بروی صندلی مقابل افتاد و نالید:
- برد و باخت آنی است و دوام ناپذیر و پیروزی هم نسبی است.
از آخرین دیدار ما بیش از ۲۰ سال می گذشت.

... مادر با کنجکاوی بیش از حد و آزاردهنده ای که هر چه سعی در پنهان کردنش میکرد بیشتر به چشم می خورد بمن خیره شده بود. بالاخره مقاومتش تمام شد و به انگشتر بدلی که از شدت گشاد بودن در انگشت دستم می چرخید، اشاره کرد و با نظاره‌ریبه همدلی گفت: «چه انگشتر قشنگیه، از کجا آوردی؟»
با حجب و حیا سر به زیر انداختم و صادقانه گفتم:

- کامران بهم داده. انگشتر نامزدیه.
پاسخ من به منزله جرقه ای وجودش را چون انبار باروت شعله ور کرد.
- چی؟ کامران؟ غلط کرده. هم خودش و هم مادرش که عادت داره همیشه لقمه بزرگتر از دهنش برداره! کم خودش بعنوان

از صبح زود، بجای دوستم که بدلیل بیماری در خانه مانده بود. عهده دار یکی از غرفه ها در نمایشگاه بین المللی میلان بودم. هنگامیکه ساعت غذا خوردن فرا رسید با اینکه فقط وقت کمی داشتم اما آنقدر سر پا ایستاده بودم که حوصله ساندویچ گاز زدن سر پائی را نداشتم و هر چند تنها بودم ولی دل بدریا زدم و به رستوران غرفه بغلی رفتم تا حد اقل کمی استراحت کنم.

هنوز روی صندلی درست جا بجا نشده بودم که صدای صحبت و خنده چند نفر ایرانی از پشت سر به گوشم رسید. اینروزها شنیدن صدای هموطن در قلب ارو پا و آمریکا خیلی عادی است اما صاحب یکی از خنده ها که چون آبخار در گوشم طنین انداخت تنها یاد آور یک هموطن نبود بلکه پیام آور روزهای بی خبری و داد و قال های کودکانه و بازیهای «گرگم بهوا» بود. بی اختیار سر برگرداندم با حیرت نگاهم به نگاه کامران آویخت. هردو از شدت تعجب و هیجان به جای خود میخکوب شدیم تا اینکه او از همراهانش عذرخواهی کرد و بطرف میز من آمد.

- دنیا آنقدر ها هم که مادر من و توفکر میکردند بزرگ نیست، و آدم به آدم میرسد.

خواهرشوهر بلا سرمن آورد که حالا باقیمانده اش رو میخواد تو جلد مادرشوهر سر تو در بیاره. مادر و پسر خواب دیدن خیر باشه. من بایشها دختر بده نیستم!
و بعد نفس تازه کرد تا نیش زبانش را صیقل کند! و آنوقت ادامه داد:

- از انگشتر قراضه ای که بهت داده معلومه که چه جور میخواد زن داری کنه و سفید بخت کنه!
مادر پرید و چنان انگشتر را از انگشتم بیرون کشید که ناخنهایش به گوشتش رفت و خون جاری کرد.

اسم عمه فرنگیس که می آمد، مامان تبدیل به پلنگ می شد! نمیدانم این دوزن در جوانی، در اوائل ازدواج مادرم و بعد طی یک زندگی خانوادگی سراسر زد و خورد و مسالمت آمیز (!) و بر سر تقسیم محبت هرگز نداشته و مرد مشترک خود یعنی پدر من چه برد و باختی کرده و یا چه کم و کسری آورده بودند که تنمه حساب و کتاب آنها هنوز در جریان بود.

این دوزن وجه اشتراکشان یک مرد بود و با اینکه هریک رفتار و محبتی کاملاً متفاوت با آنچه که آند دیگری میخواست از این مرد توقع داشت و اغلب فقط در همان حالت توقع باقی میماند و پا فراتر نمیگذاشت باز بآن قسمت از توجه و مهر بانی که از آن دیگری بود و شرعاً و قانوناً باو نمیرسید حسادت میکرد و دیگری را دشمن و غاصب می پنداشت و بخونش تشنه بود. این احساس حسادت در مامان بیشتر بود چون کینه اش را به بچه های عمه هم رسانده بود، اما عمه فرنگیس وقتی که ما بچه ها را میدید هزار و یک قربان صدقه میرفت. مادر میگفت: «میخواد خودش تو دل برادرش جا کنه، اما من یکی رو نمیتونه خر کنه!»

من و کامران بخاطر نسبت فامیلی اغلب روزهای تعطیل و ایام عید ها بخصوص شبهای شنبه را باهم میگذرانیدیم و طبعاً این با هم بودنها ما را بهم نزدیک کرد. ما با هم و در کنار هم بزرگ شدیم. بر سر بازیهای کودکانه باهم دعوا کردیم و به قهر و آشتی پرداختیم. از هم بیماریهای عفونی مثل سرخک و سیاه سرفه گرفتیم. بهم کتاب و داستان قرض دادیم تا از بچگی به دوران بلوغ رسیدیم و عشق را در وجود یکدیگر پیدا کردیم. اما مادران ما نمیخواستند کلمه ای در اینمورد بشنوند. عمه فرنگیس میگفت: «خودش را به برادر بیچاره من قالب کرد و فامیل مار و بخاک سیاه نشوند حالا میخواد دخترش رو ببندد بیخ ریش پسر، کور خونده! من بهترین دخترهارو از بهترین فامیل برای کامران میگیرم تا زن برادرم بفهمه مردم چطور داما داری می کنند!»
مادر میگفت: «میخواد بلاهائی رو که عمرش کفاف نداده تا سر من بیاره سر دخترم بیاره؟»

آنچه که نمیخواستند بفهمند دوست داشتن ما بود. فقط به دشمنی خود فکر میکردند. و هنگامیکه با پافشاری ما رو برو

شدند، برای اولین بار در عمرشان هم آهنگ شدند و شروع به نواختن یک ساز کردند: «ازدواج فامیلی صلاح نیست... دختردانی و پسرعمه هم خون هستند و بچه هاشون ناقص بدنیا میاد... دلتون میخواد بچه تون، جگر گوشه تون، ناقص باشه؟...» و این تنها موضوعی بود که این دوزن، این دو دشمن دیرینه بر سر آن به توافق رسیده بودند. چون به نفعشان (!) بود. و باین ترتیب، زندگی و آینده و سرنوشت من و کامران را با همکاری هم برهم ریختند. شاید لغت همدستی بیشتر برازنده باشد!

•••

سنگینی نگاه کامران بروم افتاده بود. سر بلند کردم. عاشقانه و مشتاقانه چشم بمن دوخته بود. بشوخی اما با صدای بغض آلود گفتم: «اخوی، ده فرمان را فراموش نکن!»
با هوشیاری گفتم: «کدوم فرمانش رو- اونکه میگه بزنی دیگری چشم نداشته باش؟! - نه من از یاد نمی برم، اما اونکه فرامین را بغض کرده شوهر توست. چون تو اول مال من بودی!»

با هم سر به زیر افکندیم. بهم زیر چشمی نگاه کردیم و هر دو قرمز شدیم و هر دو بسکوت پناه بردیم تا لحظه ای بعد به جملاتی متناسب متوسل شویم و از یکدیگر پیرسیم! ایکاش از سکوت بیرون نمیآمدیم و ایکاش یکدیگر را بآن وضع پریشان نمیدیدیم. تا شاید تصور خوشبختی دیگری دردمان را تسکین میداد. کامران با کلماتی آکنده از درد و غم گفت که تنها فرزندش یک دختر عقب مانده است که زندگی زناشویی را بر او تلخ و ناگوار کرده. و من اشکریزان برایش شرح دادم که: فرزندم بخاطر ناسازگاری خونی من و شوهرم، چشم نگشوده از دنیا رفتند و این امر زندگی زناشویی مرا از هم پاشید.

مادر کجائی تا سفیدبختی مرا ببینی و برخ خواهرشوهرت بکشی!

و عمه فرنگیس کجاست تا قامت خمیده از درد پسرش را ببیند و بر بی سامانی او اشک بریزد.

مادر کجائی تا از بلائی که بر سر ما آوردی از خود شرم کنی.
و عمه فرنگیس کجاست تا با دیدن سیه روزانی چون ما روسیاه گردد!

افسوس که همزمان با آرزوهای نقش بر آب شده، نقش زمین شدید. چون بار این مصیبت بزرگ را شما بیشتر از ما بردوش کشیدید و صلیب شما طاقت فرساتر بود چرا که نشان از گناه داشت.

من هرگز شما را نبخشیدم، چرا که شما هم به نوبه خود یکدیگر را نبخشیدید و به خطای نا کرده و گناه نداشته آن دیگر بعد بیشتری دادید. بذر کینه ای که کاشتید سبز شد اما میوه اش تلخ بود...

خاطرات نیم قرن

روزنامه نگاری

اثر مشفق همدانی

کتاب خاطرات نیم قرن روزنامه نگاری استاد مشفق همدانی، پیش از پخش، نسخه ای از آنرا که خود استاد با چند سطر تشریح مهربانانه بمن پیشکش کرده بودند با شوق و هیجان میخوانم. چند فصلی از این کتاب را آقای مشفق قبلاً در اختیار ما گذاشته بودند که در شوقار پچاپ رسیده بود و با داشتن این دستمایه بود که هیجان و شتاب من برای خواندن خاطرات ایشان بسیار زیاد بود.

اولین کاری که کردم این بود که از آقای مشفق همدانی خواستم در برنامه رادیویی «صدای همدانی» با ایشان درباره این کتاب به گفتگو بنشینم و در طول دو مصاحبه پیاپی که با ایشان داشتم، به کتاب خاطراتشان بیشتر از زاویه دید یک خواننده یهودی نگاه کردم و این مصاحبه در میان همه شنوندگان رادیو ایران بازتاب جالب توجهی داشت.

در حدود نیمی از کتاب که شاید بتوان گفت رنگ زندگینامه فردی دارد ارتباط مستقیم با زندگی یهودیان ایران پیدا می کند و نویسنده که خود شاهد بیواسطه وقایع و رویدادها و شرایط و اوضاع بوده است، با قلم شیوایش چنان خواننده را در همان حال و هوایی می برد که خود را بطور زنده در سالهای آخر دوره قاجار و دوران پهلوی می بیند و زمانی ناظر فجایع و زورگویی ها به اقلیت یهودی و زمانی بعد شاهد آزادیهای نسبی این اقلیت میشود. مولف کتاب با تبحر و استادی تمام پایه و سبب چنین آزادی ها را نیز بیان می دارد. او روشنگر این واقعیت است که بنظر نویسنده برخلاف تصور رایج، با اتمام دوره قاجار که در آن بخاطر نفوذ بی حد و حصر قشربون مذهبی، یهودیان در شرایط واقعاً تلخ و ناگواری بسر می بردند، آزادی کم و بیش یهودیان نه بصورت مستقیم و بخاطر آنها، بلکه عملاً بعزت کوتاه کردن دست مذهبیبون و شیوخی بود که با قاجاریان موافق و با سردار سپه مخالف بودند و در ضمن اعمال خود عامه بیسواد را علناً علیه اقلیت مذهبی میثوراندند. در واقع به مصداق «دشمن دشمن تو دوست تست» رضاخان باعمال قشری که دشمن یهودیت بودند و بدخواه خود رضاخان مبارزه کرد و موفق شد که دست آنها را کوتاه کند و این کوتاه دستی از زور و اجحاف رایج به اقلیت های مذهبی تا حد بسیار کاست.

اگر اعدام مسیح حیم نماینده کلیمیان در مجلس شورایی را که بدون محاکمه و بدستور رضاشاه صورت گرفت کنار بگذاریم نزدیکی وی در اواخر دوره سلطنتش با هیتلر و آلمان فاشیست و تجدید محیط وحشتناک نازیه ای برای یهودیان ایران که بر مراتب ترسناکتر از دوره قاجار بود و هواخواهان و پیروان هیتلر بخاطر نفوذ مشاوران و نظامیان و کارمندان آلمانی که همه جای مملکت نفوذ داشتند آماده قتل عام یهودیان می گردیدند نشانگر آنست که او نیز دلش برای اقلیت مذهبی یهود نسوخته بود. و این یکی از نکات بسیار جالبی است که در لابلای کتاب نیم قرن خاطرات نمایان میشود.

کتاب مشفق همدانی آئینه پاک و بی غباری در برابر نیم قرن تاریخ ایرانست؛ تاریخی بی تعصب. در این کتاب با شعر و شعار و جملات مطمئن کوششی بکار نمیرود تا واقعیات گل اندود شود. واقعیت گرایی و حقیقت گویی بی حب و بغض یکی از خصوصیات بسیار عالی کتاب خاطرات مشفق همدانی است. او که رشته تحصیلات عالی اش روانشناسی است در تمام فصول کتاب گویای این نکته بسیار مهم است که هیچ انسانی و هیچ سیاستمداری در تمام طول عمرش یکسان و یک شکل فکر و عمل نمی کند و بخاطر عوامل اثر پذیر در طول زمان دگرگون می شود. او که از هواداران جدی مصدق بوده هرچا لازم آمده از وی بشدت انتقاد می کند. مشفق همدانی که معتقد است ایجاد بناهای باشکوه و پیشرفتهای چشم گیر مادی یک مملکت ارزش آنرا ندارد که دکتاتوروری جای دموکراسی را بگیرد خوب و بد رجال ایران را بازمی گویند، تأشید و جانبرداری او از اقدامات و تصمیمات مختلف محمد رضاشاه بخصوص تصمیم شجاعانه اش در آخرین روزهای اقامت در ایران یکی از این نمونه هاست.

مشفق همدانی نه تنها مترجم، نویسنده و روزنامه نگار ورزیده ایست بلکه با کتاب خاطرات خویش ثابت می کند مورخ بسیار آزموده ای نیز هست و بعنوان یک مورخ یهودی بشدت از قهرمان پروری و آدم پرستی و سمت گیری می گریزد و نکات مثبت و منفی هرکه را از او سخن به میان می آورد بی پرده و بی تعارف بازگویی کند.

کتاب خاطرات نیم قرن روزنامه نگاری بسیار شیرین و خواندنی نوشته شده، به صورتی که می توان آن را مثل یک رمان دلچسب مطالعه کرد و لذت برد. در واقع کتاب دارای بسیاری از داستان های واقعی نیز هست که هر کدام ممکن بود به صورت داستان جداگانه ای نوشته شود. بخش های نخستین کتاب همانگونه که اشاره شد منعکس کننده زندگی اقلیت یهودی ایران در چند دهه اخیر است و مطالعه آن به همه یهودیان هموطن جدأ توصیه میشود.



موسسه عینک سازی
اپتیکال کلینیک
OPTICAL

CLINIC



افتتاح این مؤسسه با مدیریت پرویز نفاس اپتومتریست از دانشگاه ایومتری پاریس و ۱۸ سال تجربه در فرانسه و ایران را با اطلاع میرساند. در این مرکز که مجهز به مدرن ترین سیستم لابراتوار بوده می توانید دقیق ترین عینک های طبی و شیک ترین عینک های آفتابی ایده آل خود را که گلچین کلکسیون های اروپائی می باشد انتخاب و با مناسب ترین قیمت ظرف دو ساعت تهیه فرمائید.

هدیه ما

راحتی دید، زیبایی دوچندان

پارکینگ رایگان

آدرس 9365 Wilshire Blvd., • Beverly Hills, CA 90210

تلفن ۲۸۶۸-۲۷۸ (۲۱۳)

ژیلادیرهامی «دانش»

فوق لیسانس رشته معماری و معماری داخلی

آرژانتینا: CAL STATE UNIVERSITY NORTHRIDGE, CA

آمانده همکاری و قبول سفارش در رشته های:

معماری و طراحی داخلی
 نقشه برداری و معماری

تلفن های ۸۵۲۲-۳۴۶ (۸۸) و ۲۷۴۴-۷۸۴ (۴۱۸)

16661 Ventura Boulevard, Suite 214, Encino, California 91436

سیری در عرفان یهود

کبالا :

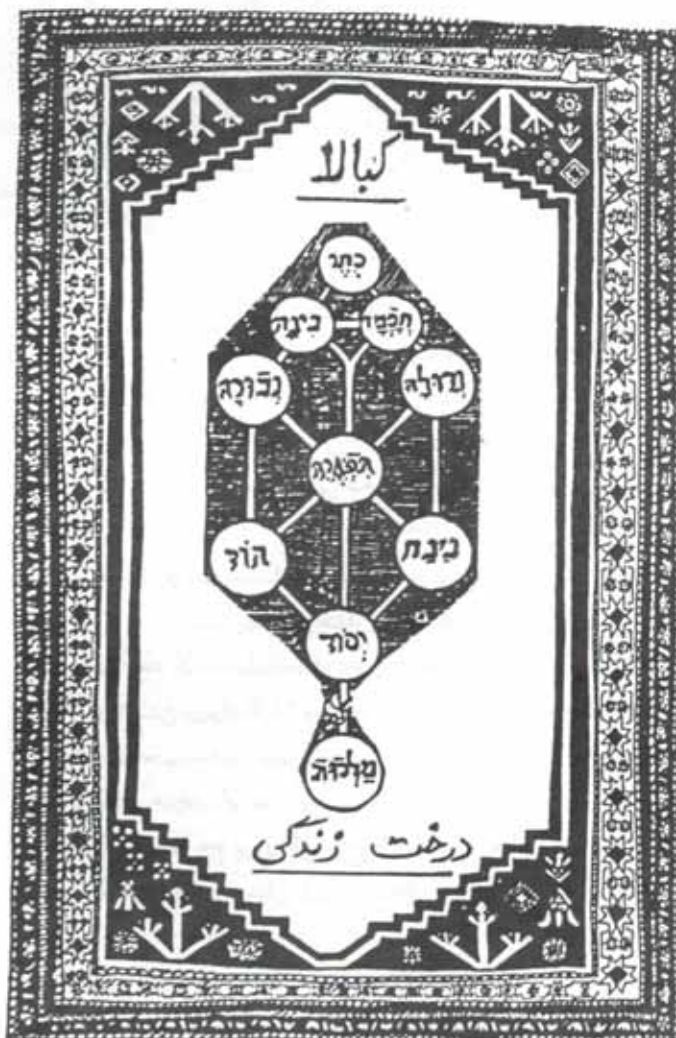
قبله دیوانگان یا مقبول فرز انگان ؟

قرار بر این است که به یاری خداوند هر چند یکبار در شوفار با هم بی تکلف و دوستانه به صحبت بنشینیم و از گنجینه بی پایان کبالا یا قبالا (عرفان یهود) بهره ای بگیریم. اجازه بدهید که بجای برشمردن سوابق تاریخی کبالا و تشریح سیستم جهان بینی اعجاز انگیز کبالا، ابتدا با داستانی شروع کنیم که گویای چندین نکته عمیق در رابطه با کبالا و آموزش آن می باشد.

روایت کرده اند که در سالهای پیش یک کبالیست (عارف یهودی) زندگی میکرد بنام رافائل. یکروز، هنگامیکه رافائل و همسرش در منزل به مطالعه و استراحت مشغول بودند، در خانه بصدا درآمد. رافائل در را باز کرد و از شخصی که پشت در بود پرسید: «در پی چه آمده ای؟ چه میخواهی؟» مرد غریبه پاسخ داد که: «من آمده ام که به یاری تو کتب مقدسه را مطالعه کرده و آنها را از بر کنم.» رافائل در را بروی او بست و گفت: «من معلم کتب مقدسه نیستم. برو کسان دیگری را پیدا کن که این خواسته ترا برآورده کنند.» همسر رافائل تعجب زده به او اعتراض کرد که چرا یک فرد مؤمن و پژوهشگر را اینطور از خودش رانده است؟ رافائل جواب داد: «کسانی که خودشان را به مطالعه سطحی و از بر کردن کتب مقدسه مشغول میکنند، فقط میخواهند به این وسیله از خودشان بگریزند.»

روز بعد همین ماجرا تکرار شد و فرد دیگری در منزل رافائل را به صدا درآورد. رافائل از او پرسید: «در پی چه آمده ای؟ چه میخواهی؟» ناشناس جواب داد: «من آمده ام که نزد تو یاد بگیرم چگونه به بشریت خدمت کنم.» رافائل بار دیگر در را بست و گفت: «اینجا جای تو نیست. عوضی آمده ای.» حیرت و ناپاوری همسر رافائل هزار برابر شد و از او پرسید: «این یکی را چرا از خودت راندی؟ این آدم خیلی انساندوست و خیرخواه بود و میخواست خدمت کند، چرا قبولش نکردی؟» رافائل پاسخ داد: «کسی که خودش را هیچ نمی شناسد، چطور می تواند به دیگران واقعاً خدمت کند؟ اینجور افراد هر صوابی هم بکنند نتیجه معکوس میدهد، چون حکمتی در کارشان نیست. آدم باید ابتدا در وجود خودش نوری داشته باشد تا بتواند به دیگران خدمت کند، وگرنه به مصداق کوری است که میخواهد عواکش کوران دیگر باشد.»

روز سوم دوباره این ماجرا تکرار شد. رافائل بار دیگر از شخصی که مراجعه کرده بود پرسید: «در پی چه آمده ای؟ چه میخواهی؟» مرد ناشناس جواب داد: «من پی برده ام که با همه



معلومات و تحصیلات، تا چه حد نادان هستم و از حقیقت به دور می باشم. آیا تو میتوانی به من راهنمایی کنی تا از این نادانی و ناآگاهی بیرون بیایم؟» رافائل او را با ملاحظت در آغوش کشید و گفت: «خوش آمدی. داخل شو. مدتها است که منتظر تو بوده ام.»

کیبالا یا قبلا بمعنای «دریافت کردن» می باشد (کلماتی مانند: «قبله»، «قبول»، «مقبول»، «تقبل» نیز از همین ریشه می باشند). گفته شده است که کلیه اسرار و حکمت جهان فیزیکی، دنیای درونی انسان، و سیر تحول روحی و رسیدن به منشأ الهی، از طریق کیبالا چندین هزار سال است که اکثراً بطور پنهانی و گاه بطور آشکار، به عده معدودی که آمادگی و استحقاق «دریافت» داشته اند ابلاغ گردیده است. همانطور که خواهیم دید، کسانی که در طی تاریخ بشریت از عرفان کیبالا بهره مند گشته و حکمت دریافت شده را به جهان عرضه نموده اند فقط یهودی ها نبودند.

در کتاب **زوهر** که معروفترین کتاب کیبالا می باشد، اینطور پیش بینی شده است که زمانی خواهد رسید که اصول کیبالا حتی به بچه های مدارس ابتدائی نیز آموخته شود و همه انسانها از این گنجینه برخوردار گردند.

برای اینکه شما عزیزان پی ببرید تا چه حد کیبالا (که شاید تاکنون بعضی حتی اسمش را هم نشنیده اید) در زندگی روزمره تاه تأثیر دارد، کافی است که یک اسکناس یک دلاری از جیب یا کیف خودتان در بیاورید و به سمبل عقاب که مهر رسمی ایالات متحده آمریکا است در پشت این اسکناس نگاهی بیندازید. در کتابی بنام **مهر با عظمت ایالات متحده** (بقلم نویسنده مسیحی منلی هال) صریحاً تشریح شده است که چگونه در طرح این سمبل از کیبالا الهام گرفته شده است. به استثنای دو سه نفر، کلیه رهبران این مملکت که امضایشان پای بیانیه استقلال امریکا است عضو سازمان فراماسون بوده اند. فراماسونها قسمت عمده فلسفه و جهان بینی خود را بر اساس کیبالا بنا کرده اند. در کتاب دیگری بنام **سرنوشت پنهانی آمریکا** (بقلم همان نویسنده) ذکر شده است که امضای کریستوف کلمب و سمبلی که روی پرچم کشتی او بود ملهم از کیبالا است.

علاوه بر این اسناد و شواهد زندگانی سرفرانسیس بیکن، که پدر علم تجربی بشمار می آید (و خیلی ها معتقدند او همان شکسپیر است که با نام مستعار نمایشنامه های شکسپیری را می پرداخته است)، بوضوح حاکی بر این است که بیکن شدیداً به مطالعه کیبالا عشق میورزیده و اثرات کیبالا در فلسفه علمی او و همچنین در کلیه نمایشنامه های شکسپیری قابل تشخیص است. نوابغ دیگری که نفوذ کیبالا در آثارشان بدون شک و تردید به اثبات رسیده است عبارتند از دانه شاعر معروف ایتالیائی، و یلیام

بلیک شاعر انگلیسی که به «حافظ غرب» ملقب است، زیگموند فروید کارل یونگ که از روانپزشکان مشهور قرن معاصر میباشند.

کیبالا در پایداری و استقامت ملت یهود و در خلاقیت بی نظیر این قوم نقش بسیار اساسی را ایفا کرده، اما این امر تاکنون از چشم عوام پوشیده مانده است. متأسفانه سوء استفاده از قدرت کیبالا توسط عده ای معدود در چند صد سال اخیر باعث شد که گروهی از یهودیان جهان بنظر سوء ظن به این رشته بنگرند، اما طبق پیش بینی کتاب «زوهر» در دنیای امروز ما کیبالا در تمام ممالک جهان روز به روز بیشتر مورد توجه دانشمندان، روانشناسان، و هنرمندان و ادباء و سایر افراد جامعه انسانی قرار خواهد گرفت. یکی از دوستان که فیزیکدان برجسته و نخبه ای است و زندگی خود را وقف مطالعه کیبالا کرده است در پاسخ همکارانش که او را از این کار برحذر میدارند و ادعا دارند که این کار دیوانه ها و ناقص العقل ها و آدمهای خرافاتی است همیشه میگوید: «اگر نان سالم را به دست یک دیوانه بدهی، نمیداند چگونه از آن استفاده درست ببرد، ولی دلیل نمیشود که من از خوردن نان پرهیزم!»

باری دوستان، کیبالا در سرنوشت قوم یهود و کلیه بشریت بسیار مهم بوده است و امروز نیز می تواند در دنیای ما عامل تغییر و تحول مثبت و قاطعی باشد، بشرط آنکه ابتدا از نور کیبالا برای روشن ساختن تاریکی ها و نااهمواریهای درون خود استفاده کنیم. برای «دریافت» اسرار کیبالا «گیرنده» ما باید سالم و پاکیزه باشد. ما یهودیان ایرانی بدون شک ثروتمندترین قوم دنیا هستیم، زیرا که دو گنجینه بسیار گرانبهای خلقت یعنی عرفان یهود و عرفان ایران در دسترس ما است. نباید بگذاریم عدم آگاهی و برداشت های بی اساس و سوء استفاده عده ای شارلاتان ما را از دستیابی به این گنجینه ها باز دارد. بقول مولانا:

حرف درویشان بسدزد مرد دون

تا بخواند بر سلیمی زآن فسون
اما آنچه که مسلم است «نابرده رنج گنج میسر نمیشود»، و قدم برداشتن در راه کیبالا مستلزم شجاعت و شهامت و استقامت است. بیجهت نیست که یکی از سمبل های مهم کیبالا و همچنین عرفان ایران «گل سرخ» است. برای بدست آوردن و استشمام رایحه روح پرور گل سرخ باید تاب و تحمل خارهای آنرا نیز داشته باشیم. سخن شیرین مولوی می تواند ما را در اینمورد راهنما باشد:

جمله گل است این ره، گر به ظاهر چون خار نماید

نوراز درخت موسی چون نارمی نماید
در دنباله این سلسله نوشتارها به بررسی رابطه بین اصول کیبالا با مسائل انسانی خواهیم پرداخت.



نوشته: عزیزاله متحده

سال اشیاء

پس از آنکه کمونیسم و لنینیسم بصورت هیولای وحشتناکی درآمد برای خوش آیند اعراب و کسب منافع، دشمنی با اسرائیل را آغاز کرد تا آنجا که کشورهای کمونیست مأمین و پناهگاه و مرکز آموزش های ضد اسرائیلی شد.

آنها هرروز شیوه های تازه ای به دشمنان اسرائیل آموختند و آنها را در کشتن و ریختن خون کودکان، زنان و مردان اسرائیل یاری دادند. سازمان ملل را یکپارچه ضد اسرائیلی کردند و قطعنامه های ضد اسرائیلی پشت سرهم از تصویب گذراندند و هرچه توانستند او را سرزنش کردند. آنقدرساز و برگ نظامی به دشمنانش دادند که اگر به دریا ریخته شده بود پر میشد.

تنها شوروی طی ۲۰ سال یک تریلیون (۱۰۰۰ میلیارد) دلار صرف هزینه جنگی و سلاحهای گوناگون کرد.

اعراب که مسحور این دوستی خرس شدند همه برنامه های آبادانی و پیشرفت را متوقف و جنگ با اسرائیل را بر هر موضوعی

سال عبری که گذشت سال معجزات و شگفتی ها خواندند. بگمان من امسال را باید سال اشیاءرخواند.

اشیاء بیش از ۲۰۰۰ سال پیش نوشت:

زمانی فرا می رسد که همه امتها به سوی اورشلیم رهسپار خواهند شد- چشمه دانش و فضیلت از کوه صیون روان شده دنیا را سیراب خواهد کرد- سیل مشتاقان بسوی صیون شگفت انگیز خواهد بود- ستیزه جویان با اسرائیل منکوب و شمشیرها به گاو آهن تبدیل خواهد شد و صلح و آشتی در جهان استوار خواهد گشت.

حدود هفتاد سال پیش مردی بنام لنین نظم جهانی را برهم زد. او که داعیه برابری و برادری و قیام علیه ستمگران و زورگویان و پایه گذاری یک سیستم و حکومت نوین را داشت، پس از آنکه میخ های خود را در جهان کوبید آنچهان بیداد و ستمی بر مردم روس آورد که کلمات از بیان آن عاجزند.

عُتَمَال کمونیست مرتب جیب مردم را خالی و جنگ افزار ساختند و آنها را نقد و نسیه بدشمنان اسرائیل تحویل دادند. در سال اشعیاء از میان تاریکی و سیاهی نوری تابید. ظلم و شکنجه و پلیدی و وحشت و خفقان منکوب آزادی و آزاد اندیشی شد.

فلسفه لنین به زباله دانی تاریخ برده شد و مجسمه هایش پائین کشیده شد و برآنند تانکها و شمشیر به گاو آهن و ماشینهای کشاورزی به فرآورده های صلح تبدیل شوند.

کشور های اقمار شوروی در برقراری مناسبات و دوستی با اسرائیل از یکدیگر پیشی گرفتند و بر مزار سرباز گمنام اسرائیل دسته های گل نثار کردند. کمونیستهایی که تا دیروز بدشمنی با اسرائیل مباهات میکردند آنچنان ذلیل شده اند که برای خرید خوراک روزانه به صف هائی که در ازای آنها به یکپنجاه متری می رسد استاده اند و روشن نیست هنگامی که نوبت به آنها برسد چیزی گیرشان خواهد آمد یا نه؟

اینها همان کمونیستها هستند که امروز دست کمک بسوی یهودیان دراز کرده اند. یهودیان انسان دوست بودند که کودکان نگویند بخت انفجار کوره اتمی چرنوبیل را با هواپیماهای اسرائیلی به بیمارستانهای اسرائیل آورده و پزشکان یهودی آنها را زیر درمان قرار دادند تا بدنیا درس آدمیت بیاموزند. همان گونه در مورد زلزله زدگان ارمنستان که در آن سرمای شوروی زیر برفها و دیوارهای فرو ریخته مدفون شده بودند از بذل هرگونه کوشش در رهائی آنها و کمک هائی داروئی و پتو و نیازمندیهای دیگر درس انسان دوستی به آنها آموختند.

اکنون که پیش بینی های اشعیاء تحقق یافته در اثر تلاشهای پیگیر و مداوم اسرائیل دیوارهای زندان شوروی فرو ریخت و دروازه های آن بسوی اسرائیل باز شد یهودیان در بند شوروی از راه آسمان و زمین و دریا بسوی اسرائیل میشتابند و مردم اسرائیل از دل و جان آنها را به آغوش می کشند.

در تاریخ جهان هرگز دولتی به کوچکی اسرائیل گروههایی چنین بزرگ را با این خلوص نیت نپذیرفته.

اینها فرزندان همان مبارزین یهودی هستند که پیش آهنگ آبادانی اسرائیل هستند که کمونیستها شست و شوی مغزی به آنها داده بودند تا یهودیت را از یاد ببرند ولی در دنیا هیچ عاملی نخواهد توانست رابطه بین اسرائیل و یهودیت را قطع کند. همین افراد هستند که امروز در شوروی در برابر نمایندگی اسرائیل برای ورود به اسرائیل صف کشیده اند.

اینها همان استخوانهای پوسیده و پراکنده ای هستند که بر روی آنها رگ و گوشت و پوست ظاهر شده روح یهودیت به آنها جان بخشیده پس از تجدید حیات برای ورود با اسرائیل سر و دست

می شکنند و در مسکو صدای آنها که قدیش می گویند کوه را بلرزه آورده گفته های اشعیای بنی یهودی رایه ثبوت میسراند.

در اتیوپی نیز یکی از حلقه های زنجیر یهودیان از بند اسارت رها و همگی بر خاک اسرائیل بوسه زدند و آنها را به چشم کشیدند. در تلو یزیون صحنه ای را دیدم که گوزن بی باک امریکائی با شاخهای درخت وار با شیر گرسنه ای که بدو حمله ور شده بود آنچنان شجاعانه مصاف داد که شاه درندگان ناچار خود را بمردگی زد و با اغفال گوزن در یک جهش برق آسا گلوی گوزن تنومند را به دندان گرفت تا جان بداد. امروز اسد ها میدانند که اسرائیل آبی غافل نیست و هر بار شیر دمشق زخمی سهمگین تر برداشته است. لاجرم از راه صلح خواهی می خواهد با اسرائیل کنار آید. نه تنها او بلکه همه گرگها به گفته اشعیاء برآند که با میش همزیستی مسالمت آمیز داشته باشند.

اشعیاء درست پیش بینی کرد که دشمنان اسرائیل برای حفاظت و سلامت او شمشیر بر روی یکدیگر کشیدند و او آرام آرام جنگ بین دشمنان را تماشا میکند و صدامی که داعیه به آتش کشیدن نیسی از اسرائیل را داشت خود خانه خراب و اسرائیل پر ارج تر شد.

اشعیاء درست پیش بینی کرد چون سازمان ملل از نکوهش صهیونیسم سیه رو شده و در جستجوی راهی برای ابطال آنچه با توطئه والد هایم نازی انجام گرفت میباشد.

یادتان میآید عرفات در سازمان ملل چگونه شاخه زیتون بدست گرفت و در حالیکه زیر لباسش طپانچه مخفی کرده بود چه نمایش کمندی براه انداخت و رسانه های فرصت طلب و مزدور چگونه او را بالا بردند؟ ولی امروز در لاک خود در تونس مخفی شده و لانه های سازمانش در شرق ارو پا یکی پس از دیگری ویران شد.

میخواهید بیشتر شگفت زده شوید، گوش کنید:

هنگامی که قصاب بغداد تهدید میکرد که نیمی از اسرائیل را با آتش خواهد کشید میدانست چه میگوید زیرا قسمتی از موشکهای او آنقدر دقیق بودند که میتوانند در فاصله یک متری هدف فرود آیند.

در بخشی از تل آو یو مخزن بزرگی که گاز ناحیه دان را تامین میکشد در عمق چند متری زمین قرار دارد و عراقیها آنرا میدانستند. ولی در همان هفته ای که بمبهای الحسین راهی تل آو یو میشوند شاه لوله مخزن دچار نقص فنی میشود و تمام دستگاههای گازرسانی از کار میافتند.

از قضا اولین موشک درست روی نقطه شاه لوله میافتد که خوشبختانه گاز در آن جریان نداشته. شکی نیست اگر این خرابی بوقوع نیوسته بود چنان آتشی در تل آو یو زبانه میکشید که مشکل بتوان آنرا تشریح کرد.

دکتر بهروز بروخیم دکتر بنجامین (بهنام) بروخیم

جراحی استخوان و مفاصل - ارتروسکوپی

Orthopedic Surgery

9090 Burton Way
Beverly Hills, CA 90211

(213) 859-9196

10767 Riverside Dr.
North Hollywood, CA 91602

(818) 980-8881

افتتاح مطب جدید در منطقه ا نسنو

15720 Ventura Blvd., Suite 606
Encino, CA 91436

دکتر هوشنگ پاکدامن

مشاوره در امور:

- جلوگیری از افسردگی و اضطراب
- سازش با محیط
- ترک اعتیاد مواد مخدر و الکل

- مشکلات عاطفی
- کسب اعتماد به نفس
- مشکلات بزرگسالان و نوجوانان

تلفن ۲۴ ساعته: ۲۸۰-۳۵۰۲ (۲۱۳)

337 S. BEVERLY DR. #207
BEVERLY HILLS, CA 90212

یکی از خاطره انگیزترین یادگارهای مراسم زناشویی، برمیستوا و بت میتصوا

کارت‌های دعوت آن میباشد.



چاپخانه پینک پرینترز

1253 N. VINE ST.
SUITE 11
HOLLYWOOD, CA
TEL: (213) 460-2950

مدیران: سعید گلیاد

شهریار خلیلی

چاپ کننده زیباترین کارت‌های دعوت و سایر امور چاپی.



نصرت مختار زاده (آیزک)

مشاور مورد اعتماد شما در امور املاک

Senior Commercial Investment Consultant

متخصص در خرید و فروش:

املاک تجاری و معاوضه های مالیاتی 1031 - آپارتمان بیلدینگ - مسکونی

در مناطق لوس آنجلس، پورلی هیلز و حومه پورلی هیلز

The Prudential
California Realty



(Beverly Center Branch)

8128 West 3rd. St. Los Angeles, CA 90069

(213) 653-9970 Ext. 226 (Isaac)

Dr. Esagoff

داروخانه هیس

دکتر آشر اسحق اف

آدرس: ۲۳۳ لاسینگای جنوبی
چند قدم پائین ترازو بلشر بلوار

HEPPS PHARMACY
233 S. La Cienega Blvd.
Beverly Hills, CA 90211
(1/2 Block South of Wilshire Blvd.)
(213) 652-0550

- قبول اکثر بیمه های درمانی و مدیکال
- تحویل دارو و سفارشات بطور رایگان در نزدیکی داروخانه
- لوازم بهداشتی و آرایشی

جراح و متخصص بیماریهای زنان و زایمان

دکتر پرویز پیر نظر

از آمریکا

عضو کادر پزشکان بیمارستان های

Cedar Sinai, Saint John's, Santa Monica

Westwood Medical Plaza
10921 Wilshire Blvd., Suite 806
Los Angeles, CA 90024

(213) 824-0049

بدرانی بانعیس وقت قلبی

۱۰۹۲۱ و بلشر بلوار - نش خیابان وست وود

ساختمان وست وود، مدیکال بلازا - طبقه ۱۱ - سویت ۸۰۶

(۲۱۳) ۸۲۴-۰۰۴۹

ما و شما



• پستوانه ما، مقالات، مطالب و نظریاتی است که صاحبان قلم و اندیشه برای نشر در شوفار می فرستند.
• در این صفحه تنها به نظرات و نامه هائی اشاره می شود که نام نویسنده (و یا گوینده نظر)، آدرس و شماره تلفن آن ذکر شده باشد. از چاپ نامه های بدون امضاء و یا پاسخ به تلفن های بی نام خودداری می شود. در صورت تمایل نام شما نزد ما محفوظ خواهد ماند.

آقای امیر شوشانی - نیویورک

داستان «دوره شبانه نوبتی» ترکیبی است از چند سوژه که هریک در خور داستانی جداگانه است و تا حدودی با هم تجانس ندارد. باز هم از نوشته های خود برای ما بفرستید.

دکتر خانبابا رخسار - نیویورک

با سپاس فراوان از نامه محبت آمیز

شما و تشکر از محبت تان نسبت به خاتم نینا استوار، درباره انتقاد شما به این خانم نویسنده خوب ما که فرموده اید «صفت بارزی که یک نویسنده در مقابل انتقاد کننده لازم است از آن برخوردار باشد، صبر و حوصله و متانت و بردباری است.»، در حالیکه نظر شما از دید ما بسیار صحیح است، معیناً تصور ما اینست که خانم استوار تنها به یک پاسخگویی منطقی بسنده کرده اند و حرمت قلم را هم نگه داشته اند. بخصوص که شما می بایست از متن نامه انتقادی خواننده ایکه از خانم استوار انتقاد کرده بودند آگاهی می داشتید تا بدانید نویسنده تا چه حد متانت و بردباری بخرج داده اند.

با تشکر مجدد از شما، بپذیریم که اولاً زنان در این روز و روزگار حقیقی برابر با مردان دارند و دوماً سیاق قلم خانم استوار (همانطور که ما بارها گفته ایم) شلاقی

است و از رو برو- عادت کنیم به شیوه نگارش این بانوی نویسنده یهودی ایرانی! خانم پروانه کهن صدق - اسرائیل بخشی از قطعه ادبی شما زیر عنوان «روز یادبود سر بازان» ذیلاً از نظر خوانندگان میگذرد:

«تو چون بهار آمده بودی، ولی افسوس که خزان زود رس مجال بتو نداد. سراغت را از ستارگان آسمان میگیرم که هر شب مرا به مهمانی خود دعوت می کنند و به دریائی از خاطره ها می برند.»

آقای خانبابا نورمند

ما هم با شما هم عقیده ایم که در متن جامعه ما هستند کسانی که هنوز هم به «چشم بد» اعتقاد دارند. با تشکر از تشویق شما از آقای نوری خرازی.

آقای ابراهام گبای

از نامه مهر آمیز شما نسبت به شوفار و شورای نویسندگان سپاسگزاریم.

Alliance Israelite Universelle
A.I.U.
C/O 1163 WILLS AVE
Albertson, NY 11507

ارسال دارند تا نسبت به چاپ و شرح حال مختصر آنها در کتاب فوق الذکر اقدام شود آخرین مهلت ارسال پرسشنامه و عکس و چک که تا آخر دسامبر تعیین شده بود برای مدت یکماه تمدید شده و علاقمندان میتوانند حد اکثر تا پایان ژانویه ۱۹۹۲ از فرصت استفاده کنند.

وجوه جمع آوری شده عیناً در اختیار آلیانس قرار خواهد گرفت تا به مصرف تأمین قسمتی از هزینه تحصیل دانش آموزان و دانشجویان یهودی که از شوروی و حبشه به ارتش اسرائیل مهاجرت کرده اند یا خواهند کرد برسد.

مشخصات متقاضی

نام و نام خانوادگی - نشانی - تاریخ تولد - تاریخ فوت (در صورت فوت) اسم شهری که در آن به مدرسه آلیانس میرفته اید - شرح حال متقاضی.

کمیته بزرگداشت آلیانس

این کتاب پس از انتشار در اختیار کلیه افراد و یا نزدیکان افرادی که نامشان در آن چاپ شده گذاشته خواهد شد و نسخه هائی از آن در کتابخانه مرکزی آلیانس در پاریس که عظیم ترین و غنی ترین کتابخانه یهودی جهان شناخته شده و نیز در سایر کتابخانه های معتبر جهان نگهداری خواهد شد.

از کلیه فارغ التحصیلان و دانش آموزان سابق آلیانس ایران و یا بازماندگان آن گروه از فارغ التحصیلانی که در قید حیات نیستند خواسته شده که هرچه زودتر مشخصاتی را که در زیر آمده تکمیل نموده و همراه با یک قطعه عکس و چکی حد اقل بمبلغ ۲۵۰ دلار در وجه به نشانی

بطوریکه اغلب خوانندگان شوفار احتمالاً از طریق بروشورهای جداگانه که برای همه افراد جامعه ارسال شده آگاهی یافته اند، اخیراً کمیته ای تحت عنوان «کمیته بزرگداشت آلیانس» همزمان در نیویورک و لوس آنجلس تشکیل شده که از جمله هدف های آن چاپ و انتشار کتابی خواهد بود با نام:

Who is who in Iranian Ettehad Alumni....

این کتاب حاوی عکس و شرح حال دانشجویان و فارغ التحصیلان مدارس آلیانس ایران خواهد بود، اعم از افرادی که در قید حیات هستند و یا آنانکه دیگر در میان ما نیستند ولی اقوام آنها مایلند یادشان برای همیشه زنده و گرامی بماند.

بیوندهای زناشوئی

فریبا ابودی نژاد	گودرز فیروز بخش
نازی چارول	فرزین عزیزاللهی
شهناز ربان	شهریار جواهری
کتایون حکیمیان	مهیار ناعیم
بتی شرف	دانیل جاوید
هیلدا تکلیفی	فرج کرندیان
فرح ربانیان	شهرام رازی
سوزان خورسندی	مهرداد نعیمی
آرینا آراسته	سعید بنیامین
فرسیس برومند فر	موریس عاشقیان
بارا مسجدی	دانیال ماهگرفته
ریما احدوت	جمشید ساسونی
شیدا نیسانی	فرزاد آشوری
مزگان خورشیدی	دکتر دیویس دانشراد
رؤیا بن کهن	دیوید حقنظرزاده
استلا نیکروش	بهزاد قرمزی
هنگامه فیروزمند	فرید فانی
هلن کهن طب	جهانگیر نعیمی
ساندرا فرشی	بختیار رضوانی
هر هالی	دیوید خورسندی
ایمرا موسیقی	بهزاد بهنام
مزگان یوآبیان	مهندس هوشنگ کهن
الهام وحدت	دکتر بیالیک طیبیان
کتایون بینافرد	دکتر کورش مقیمی
پگاه بنایان	دکتر رامید اعتصامی

بر میتصوا و بت میتصوا

هومن بنفشه	مایکل هندی زاده
بنزامین جاوید زاد	پدرام متیان
راوش یوسف رام	جفری ایچادی
نوید ستوا	داود گنولا
کورش لویان	گادی گبر نیل زاده
شهریار مقدم	نوید کاشانی
یهودا مهر پویان	شیوا تابان
گبر نیل زادا	یاسی خدادادی
هومن نظر	ندا پریلتی
صفا روحی	شیلا ابریشمی

فدراسیون یهودیان ایرانی

انتخابات فدراسیون

اوراق اخذ رای برای کلیه همکیشان واجد شرایط رأی دادن که نشانی آنان در اختیار فدراسیون بوده ارسال گردیده. آراء رأی دهندگان به نشانی صندوق پستی که کلید آن در اختیار هیئت نظار انتخابات است فرستاده خواهد شد.

فدراسیون یهودیان ایرانی از کلیه همکیشان عزیز درخواست مینماید که فعالانه در امر انتخابات فدراسیون شرکت کرده به کاندیداهای مورد علاقه خود رأی دهند.

کنیسای بنه امونا

هیئت امناء

کنیسای بنه امونا با برگزاری مراسم نیایش در پیامداد شنبه هر هفته و نیز سایر اعیاد و روزهای ویژه مذهبی و زیر نظر هیئت امناء مرکب از خانم ایران پورات و آقایان دکتر سلیمان آقائی، سلیمان رستگار، ابراهیم شموئیلیان، عزت اله دلجانی، دکتر ایوب ابراهیمی، صیون ابراهیمی، روبن دخانیان و ربنو حاسید ادامه میدهد.

سازمان بانوان

سازمان بانوان کنیسای بنه امونا اخیراً موجودیت خود را با عضویت خانم ها ایران پورات، گیتی ابراهیمی، شوکت لیست، بهبه ابراهیمیان، مهشید کاشانی، یاقا یواییان، تامارا یواییان، ویدا شالونی پور، و نادره سلیمانی جم، اعلام نمود و بلافاصله فعالیت های اجتماعی خود را آغاز کرد. از جمله این فعالیت ها مراجعه به خانه های پیرانی است که سالمندان یهودی ایرانی در آن زندگی می کنند. خانم های سازمان

بانوان بطور مرتب به دیدار این افراد رفته و نیاز های آنان را بررسی و تامین مینمایند. در ضمن از سوی این سازمان ترتیبات لازم داده شده تا خانواده هایی که نیاز به مراقبت موقت کودکان خود دارند (Baby Sitter) از همکیشان هموطن استفاده کنند.

فعالیت های این سازمان همچنان ادامه دارد و در آینده نیز به آگاهی خوانندگان عزیز خواهد رسید.

مجتمع فرهنگی و کنیسای

نصح اسرائیل

انتخابات هیئت مدیره

انتخابات هیئت مدیره مجتمع فرهنگی و کنیسای نصح اسرائیل در تاریخ ۲۳ مارچ ۱۹۹۱ زیر نظر انجمن نظارت تجدید انتخابات با عضویت جناب حاجام یدیدیا شوفط، و آقایان شالم خاکشوری، حق نظر فرح نیک، راو داوید شوفط، ابراهیم یاحید و روح اله کهنیم انجام گرفت و اعضای هیئت مدیره بشرح زیر انتخاب شدند: خانم سونیا معتمد و آقایان عنایت اله ابریشمی، لطف اله حی، یورام حاسید، مراد حریری، حبیب فرح نیک، لئون فرح نیک، امیر عمرانی، دکتر داود فروزانپور، دکتر روح اله کهنیم، رفیع اله گیای، دکتر موسی نگاران، عزری نامور، نوراله نورش و سلیمان نباتی

کمیته بانوان

کمیته بانوان مجتمع فرهنگی به سرپرستی خانم سونیا معتمد فعالیت های زیادی در متن جامعه انجام میدهند. از جمله فعالیت های این گروه ترتیب جلسات بحث های علمی، بهداشتی و مجالس شب نشینی، کنسرت، نهار و گردش های دسته جمعی است.

مؤسسه رسمی دارالترجمه
فنی شایان

شماره نت ۷۲۴

مترجم رسمی وزارت دادگستری ایران
مترجم رسمی دادگاههای لوس آنجلس
کلیه امور ترجمه و مکاتبات تجارنی شمارا
در اسرع وقت انجام می دهد

16000 Ventura Blvd.

5th Floor

Encino, CA 91436

(213) 784-7236

محل کار: (213) 784-7321

مزرل: Res. 852-4911

تلفن رایگان ۱-۸۰۰-۶۳۱-۸۸۱۱



درگذشتگان

رضوان رسمی - اقبال

رحیم صداقت کمال

سلطنت یوسف زاده

استر بودائی

دلبر خلیلی

یحزقل شمطوب

لاله زار نعیم

فیض اله سلیمانزاده

دکتر حبیب خاورانی

روح اله نوید بخش

Kamran Saidara, D.D.S.

دکتر کامران سعید آرا

فارغ التحصیل از دانشکده دندانپزشکی USC

دندانپزشک

- Cosmetic Bonding & Bleaching
- Crowns & Bridges (Porcelain & Gold)
- Root Canal Therapy
- Periodontal Therapy and maintenance
- Children's dentistry
- Insurance & dental plans accepted

- دندانپزشکی زیبایی
- ساخت روکشهای چینی و طلا
- درمان بیماریهای ریشه دندان (روت کانال)
- درمان بیماریهای لثه
- پروتزهای ثابت و متحرک
- دندانپزشکی کودکان
- قبول بیمه های دندانپزشکی
- ملاقات با تعیین وقت قبلی

برای مشاوره رایگان با شماره تلفن زیر تماس حاصل فرمائید.

16542 Ventura Boulevard, Suite 504 Encino, California 91436

(818) 986-3598

سایه فیلم در سانتامونیکا

انجام کلیه کارهای عکاسی و ویدیو

منصور پور اتحاد
مدیر فتوآسیا - تهران

شماره ۱۵۱۰ خیابان ششم، سوئیت ۱۰ - سانتامونیکا، کالیفرنیا

تلفن: ۸۶۱۶ - ۳۹۵ (۲۱۳)

دکتر لیدیا حکیمزاده

دندانپزشک

درمان بیماریها و لثه و جراحی لثه

درمان بیماریهای ریشه دندان (روت کانال)

ساخت روکشهای چینی و پروتزهای ثابت و متحرک

ترمیم دندانهای شکسته و دندانپزشکی زیبایی (باندینگ)

دندانپزشکی کودکان و پیشگیری از پوسیدگی دندانها

16550 Ventura Blvd., Suite 320
Encino, CA 91436

(818) 784-2414

قبول بیمه‌های دندانپزشکی

دکتر فرهاد فرزاد

جراح و متخصص بیماریهای چشم عضو آکادمی چشم پزشکان آمریکا

(213) 247-1010

9033 Wilshire Blvd., Suite 403
Beverly Hills, CA 90211

جراحی با لیزر

کنتاکت لنز

قلب گریان

جهت کسب اطلاعات بیشتر با

بنی بریت: گروه فربرز مطلوب

تماس حاصل فرمائید

(۸۱۸) ۹۸۶ - ۰۷۸۷

مجموعه ۲۳ داستان از

نوراله خرازی (نوری)

منتشر شد

B'Nai B'Rith
14937 Ventura Blvd., Suite 318
Sherman Oaks, CA 91403

کلیه وجوه حاصله از فروش این کتاب به مصرف امور
فرهنگی و خیریه خواهد رسید

State of Israel, Einstein advised a policy of cooperation with Arabs reasoning that building a new nation at the cost of misery to others is morally wrong and unjustifiable.

Einstein's greatest contribution to the world of Jewry was made during the persecution of Jews by Nazi Germany. He sponsored some many Jews to come to the United States and "wrote so many affidavits on their behalf that he feared they had lost their value."

Fame had provided him with a powerful platform that he used effectively on behalf of his fellow German Jews. In a speech in America, he said of the subject of the

plight of European Jews:

"We are concerned here with an act of humanity, with the maintaining of cultural value and not the least, with a measure of considerable political importance. The effect upon all nations and not the least upon Germans, and the fate of these innocent people so maliciously persecuted, must not be underestimated. To leave these victims to their misery would be a heavy blow to all those who believe in human solidarity, and would encourage all those who believe only in force and oppression and who act accordingly."

Einstein lived through two

devastating world wars. Having been a victim of prejudice and social injustice himself, he continued to speak against hate and wastefulness of war and remained true to his work and his Jewish heritage to the end of his life.

At the end Einstein was a tired old man. He died of a brain embolism on November 18, 1955, having given all that he had of his unique talents towards the greatest of all intellectual pursuits, "A complete harmonious account of existence." Just one week before his death, he had refused to undergo a brain operation as a last measure to treat his condition.

All Pro-Video Photo

فتو.تار

با کادری ورزیده و وسایل مدرن خود با عکسبرداری و فیلمبرداری (ویدئو) از مجالس و جشن های خانوادگی شما، خاطرات شما را جاودانه خواهند ساخت

• عکسبرداری و فیلمبرداری (ویدئو) از جشن ها و کنسرت ها (بایک، دو یا سه دوربین)

• تهیه عکس های خانوادگی و کودکان

• تبدیل فیلم های ۸ میلیمتری (8 mm) اسلاید و عکس به ویدئو و تمام سیستم های دیگر جهان.

1516 Westwood Blvd.

(213) 475-2144

آلبرت طیبیان

تعداد قابل توجهی از ایرانیان از نقاط مختلف به اورنج کانتی تغییر محل میدهند چون بر اساس آمار در این منطقه هم کار و کسب بهتر است و هم محیط زیست سالمتر است.

برای انجام معاملات ملکی در این منطقه با

SOLOMAN SHOMER

با چهارده سال سابقه کار در اورنج کانتی تماس بگیرید.



Bus. # (714) 559-8451

FAX # (714) 559-1841

Res. # (714) 857-0472

4000 Barranca Parkway, Ste. 160
Irvine, California 92714

put his sailboat up for sale. He never again returned to Germany from that trip coming instead to the California Institute of Technology in Pasadena, California.

Einstein found America a country of contradictions and surprises but here he found freedom and above all a place where he could work and think on any subject that pleased him.

The place was in Princeton New Jersey, where an American by the name of Bamberger had established the Institute for Advance Studies. Here scientists, philosophers and other intellectuals could pursue their fields of endeavor without the traditional restrictions imposed upon them by academic and industrial organizations. And it was here that fate and his fear of German supremacy forced him to become the advocate of an enterprise, namely the development of the Atomic bomb, the success of which was to cause him great deal of pain and guilt.

EINSTEIN AND THE ATOMIC BOMB

At the outbreak of World War II, Einstein who had been a victim of Hitler's atrocities, faced a real dilemma. Should he remain a pacifist or should he endorse the use of force in fighting Nazi Germany. He decided to become a militant pacifist.

In 1939, he had heard that German scientists had succeeded to achieve nuclear fission by splitting the atom. Thus he knew that Hitler's Germany could develop an Atomic bomb.

In 1941, two naturalized American physicists, Leo Szilard and Enrico Fermi, asked him to use his considerable prestige in asking President Roosevelt to launch an American project for the development of the Atomic bomb. Einstein immediately acceded to their request and in 15 minutes, wrote a letter to the President that said in part:

"Sir:

Some recent work by E. Fermi and L. Szilard leads me to expect that

the element uranium may be turned into a new and important source of energy in the immediate future. It is conceivable that extremely powerful bombs of a new type may thus be constructed.

In view of this situation, you might think it desirable to put forward a new recommendation for Government action."

This letter prompted Roosevelt to launch the "Manhattan" project headed by another Jew, Robert Oppenheimer. Ironically, Einstein was not asked to participate in the project because he was considered a security risk.

By the time the first Atomic bomb was constructed, Germany had already been defeated. Therefore, on March 25, 1945, Einstein sent a second letter to President Roosevelt warning him of the catastrophic results if the Atomic bomb was ever to be deployed. Roosevelt died a few days later and the letter remained unopened on his desk.

On August 6, 1945, President Truman ordered the bomb to be used against Japan.

Einstein was devastated by the use of the bomb. He had always meant the bomb to be a neutralizing factor against the possibility of Hitler possessing it, and not as an offensive weapon in the American arsenal.

Shortly thereafter he told a friend:

"I could burn my fingers that I wrote that first letter to Roosevelt. But perhaps I can be forgiven for that because we all felt there was a high probability that the Germans who were working on the problem might succeed and use the Atom bomb to become the master race."

After two Atomic bombs were dropped on Japan, newspapers began to call him the "father of the Atomic bomb", which he clearly was not. Letters and cables began to pour into Princeton. Some were full of praise and adulation, which he disregarded, and some critical and disdainful. These he took to heart.

Although his equation $E=mc$

was a description of a natural event, it clearly was not a prescription for a bomb. Nevertheless, he felt that his beloved science was misused and that scientist were abused by the government.

He thus developed a profound urge to act.

Einstein chaired an emergency committee to control the power of the atom. But his efforts came to naught and in 1950 the U.S. exploded a Hydrogen bomb that had far more destructive power than the Atomic bomb.

He was well-aware that man could now destroy the world. He felt guilty, withdrew into himself and was never the same man again.

From then on, Einstein refused all requests for interviews and public appearances except for causes relating to the welfare of the State of Israel.

EINSTEIN THE JEW

Einstein was a scientist who believed in God. He was born a Jew and was devoted to the preservation of Jewish culture and community. Although he was not a Zionist and disapproved of Nationalism, he was dedicated to the spirit of Zionism considering it a cultural phenomenon instead of a Nationalistic movement. To show his support for the cause of Zionism, which was the establishment of the State of Israel in Palestine, he visited Palestine in 1923.

In 1930, he came to the United States at the behest of Haim Weitsman, the Zionist leader, to raise funds for the building of the Hebrew University in Jerusalem.

When Weitsman, the first President of Israel, died in November 1952, Ben Gurion came to Princeton and offered the Presidency of Israel to Einstein. Although pleased by the offer, he called his friend Abba Eban in Israel asking him to "please get the idea off the agenda because I will not do it." When pressed by Eban, he said: "I do know something about nature, but I know nothing about human kind."

After the establishment of the

By: Ebrahim Victory

ALBERT EINSTEIN

(1879-1955)

EINSTEIN THE SCIENTIST

Every so often during the history of science, there has come a man who saw the universe in a totally new way and each time, his vision expanded the very foundation of our knowledge of the world around us.

One such man is Albert Einstein (1879-1955) who extended our understanding of gravity, space and time beyond that of Newton two hundred years before him. Through his Theory General of Relativity, which he published in 1916, Einstein augmented Newton's laws of gravity and motion to describe motion at very high distances or very high speeds. The theory also set forth the proposition that mass determines the curvature of space-time, and the curvature of space-time (which we call gravity) determines the acceleration of the mass.

Relativity was beautiful and simple yet it explained some complex observations that formerly could not be explained by any other theory. It and some of its corollaries, opened a totally new way of looking at the nature of the universe.

Notably the famous equation $E=mc^2$, which sets forth the interchangeability of mass and energy by a factor equal to the square of the speed of light, led to the discovery of how and why stars shine. Later, much to Einstein's regret, it led to the development of the Atomic bomb that destroyed Hiroshima and Nagasaki.

Of all the questions which mankind has ever struggled to answer, none has been older or more

intriguing than the origin and the nature of the universe. And no single individual or theory has ever contributed more or been more illuminating than Albert Einstein and his Theory of General Relativity.

Einstein's science was not based on experimental deduction but he arrived at his conclusions by intuition and an astonishing amount of originality. His guiding light was a fundamental understanding of the universe based on the principal that there is simplicity and beauty in the universe.

After General Relativity, Einstein spent the rest of his scientific life in search of the ultimate answer. A theory and a simple equation that would describe the workings of the whole of universe, from large planets to the simplest atoms. This so-called "Grand Unified Theory" eluded him as it has thus far many of the other greatest scientific minds of the twentieth century. But the science of cosmology, which he is universally acknowledged to have fathered, marches on towards this dream of Einstein's and has indeed made great strides towards its goal.

EINSTEIN THE MAN

Einstein was born on March 14, 1879, into a Jewish family in Ulm, Germany. He was an average student who after education in Germany, Italy and Switzerland, at age 22, became a clerk at the patent office in Bern.

In 1905, while still a clerk, he published three papers, one on the Theory of Special Relativity which revolutionized our notion of

uniform motion. By 1915, when he published his paper on the Theory of General Relativity, which dealt with accelerated as well as uniform motion, he had already been appointed Director of Kaiser Wilhelm Institute for Physics in Berlin. By 1920, at age 41, he was the most celebrated and famous scientist in the world.

Einstein was extremely gentle by nature and had a great distaste for militarism. In fact at age 17, he renounced his German citizenship and became a stateless person because he disapproved of Germany's militancy.

During World War I, he became a pacifist signing a manifesto with his friend, Mahatma Ghandi, against mandatory military service. But during World War II, he became a militant pacifist and ultimately was responsible for the launching of the project that led to the development of the Atomic bomb.

Einstein lived simply and shunned material possessions as a "yoke around my neck." He loved to sail and play the violin. A sailboat and a violin were all that owned except for a small country house in Germany. When Hitler came to power in 1931, a group of anti-Semitic physicists discounted relativity as an erroneous Jewish theory and copies of books on Einstein's works were burned in public.

In 1933, while Einstein was travelling abroad, the Nazis confiscated his country house turning it into a Nazi youth camp and

In the twenty-one years that I have been living among the Iranian-Jews of Los Angeles, I have seen a big change. Most of it came after the revolution in 1978 and the mass migration that followed. Before that time the Iranian-Jews, maybe because there weren't too many in numbers, were a tighter community. Although I was young, I remember that everyone worked at different occupations instead of being the "heads of corporate-style businesses," and they were more concerned with creating a good family environment than they were with creating a "respectable family reputation." There were more family picnics on weekends in the park where four or five families shared the food they'd brought, played cards and backgammon and soccer. The fathers didn't wear expensive suits and lots of times had their shirt sleeves rolled up. I don't see that anymore. Now the only community gatherings are summer holidays in Las Vegas casinos, winter holidays in Lake Tahoe ski lodges, 300-guest engagements and 700-guest weddings. The men wear silk suits, ties and socks and the women have a new dress made every time they step out. Does this picture seem exaggerated? Maybe so, but the essence is there: The once tight Iranian-Jewish community that was here when I grew up in Los Angeles has changed. It has grown and has become successful and wealthy. That is good, of course. But arriving at that state came at a cost. And maintaining it may cost even more. Maybe assimilation into the modern American culture has made that inevitable. But if we are able to go back to being a tighter community, concerned more with building a positive, peaceful family environment than in building a powerful, political society based solely on affluence, then we should try. And it would start by teaching the youth of this community that although "income, ownership and equity" are very important, they are not the most important requirements in finding a life-long mate.

GUITTA KARUBIAN was born in Iran. The youngest of three children, she migrated to America with her family while still an infant. She is presently a practicing attorney. Although raised and educated in America, Guitta displays in her poetry that special sensitivity associated with the culture of her Persian heritage.

INFINITY

BY: GUITTA KARUBIAN

Silent and still within me lies
A space of strength between my eyes
That place of peace where I can be
Alone and feel Infinity.

Beyond this face you know as mine,
Beyond this space bounded by time,
Beyond this personality,
There waits my home; my soul; and me.

This world is a trap wherein we seek
To see; to touch; to know; to speak;
To experience pain compelled by a drive
To make contact with others and confirm we're
alive.

I reach out in this world now with soft sighs and
screams,
Behind me are memories; before me are dreams
The earth is beneath me; I am fearfully brave
As I crawl ever onward edging toward my grave.
I am standing before you - a complete human being-
But is that what my world is seeing?

Silent and still within me lies
A space of strength between my eyes
That place of peace where I can be
Alone and feel Infinity.

Michael Shokrian was born in Hamburg, Germany in 1964. After living for six years in Tehran, Iran, he moved with his family to Los Angeles in 1971. He received his BA from UCLA for English Literature with a specialization in creative writing. He also has an MA for creative writing from San Francisco State University.

Among his occupations, he has worked as assistant editor/columnist for Beverly Hills Courier, and was managing editor for the Intra-City Express in Oakland, California. He is currently a free-lance writer based in San Francisco.

KHASTEGARI

By: Michael Shokrian

The Iranian Jewish Cultural Organization of California occasionally has meetings at the house of my parents. Sometimes the meetings are large and other times there are just a few of the "elders" of the community who sit around, have tea and cookies and discuss issues concerning the Iranian-Jewish community. I happened to be visiting my parents one night when a small meeting was going on. My mother asked me to come and say hello to the guests and I sat down to listen to what some of the older members of the Iranian-Jewish community had to say. As I sat at the table, one of the gentlemen, an old friend of my father's, was recalling a situation where a "future bride" was talking to a "Khastegar." He recalled that the girl asked the khastegar "Do you own your own home?" The khastegar had said "Yes." Then she asked (and this shocked my father's friend who was witnessing) "what is the equity?" As my father's friend recalled this conversation, he laughed, along with my father, my mother and the rest of the people at the table. They couldn't believe how far this modern Iranian-Jewish

community had come; that a girl actually knew what the word "equity" meant and that she had the nerve to ask such a question.

"Are these the requirements necessary to win a bride these days," they asked each other at the table. "What happened to questions like 'can you make me happy' or 'can we make a good life together' as the necessary requirements to a match?"

To myself I thought "These guys must have been asleep for the past ten years." The conversation that had appalled them was not unique in my view. In fact, "income, ownership and equity" seem to be the most important issues when discussing Iranian-Jewish marriages ever since I have been in high school.

As a matter of fact, most of my Iranian-Jewish friends who have been married in the last seven or eight years have had to deal with these issues almost exclusively. And at least two friends have had their engagements called off because of these issues. So when the elder members of the Iranian Jewish Federation say they are shocked to find that their little brides and grooms of the future are discussing

these issues openly, I have to think that the elders are either asleep or they are lying to each other and to themselves. Which is it? Neither one is appealing.

One of the members at the table looked at her husband and said "When we got married all I wanted was for someone to look good and to take care of me." Her husband held her hand and smiled. "All we wanted was someone with whom we could build a life," he said.

"Too bad things aren't as simple now."

In our age, income, ownership, equity, a good car, a family's name, reputation and history are all more important than simply "looking good" "being able to take care of each other" or "building a life together."

There are many reasons why the values of a good Jewish life have changed so drastically. One reason could be that when our parents or grandparents were young, there were a lot of "building" that needed to be done. Most of them were not as financially secure then as they have become now. Maybe they depended on a good husband or wife to help build a good life. Maybe a good life was achieved through the security of "equity and ownership" because most of the Iranian Jews of that era lacked those things. And that achievement gave them a good name in the community; a good reputation. But now most of the Iranian-Jewish families in Los Angeles and New York have built successful names and businesses for themselves. They all have plenty of equity and the pride of ownership. The new goals are to maintain ownership, to increase equity, and the children, and their potential spouses, are a big part of that. Maybe those simple desires for a good mate with a good heart and sound head have disappeared along with those humble beginnings.

Whatever the reasons, marriages in the Iranian-Jewish community have become high profile, social, political, and very financial affairs. And this can be a good gauge to see what is happening with the community as a whole.

thought of it because I was proud of what I had written; it was the image of what I represented. I didn't mind however, to hear some positive comments and thank god that's what I heard. My mother ran into the room and told me how proud she was; I was thrilled. But then, she suggested that I ease some parts down, so no one would get offended. I made one of my biggest decisions that day, I said no. I realized that I focused on some very sensitive issues but somehow I knew I had to do it. For some reason, I felt it was a test to see if I had the guts to go against my parents and teachers advice on being more sympathetic. My teacher was the most confused of all; he liked the speech very much but was scared to death of how the congregation would react. I'm so happy I took my stand because that night, well, let me put it this way, the people reacted.

I was introduced as the last speaker; that in itself made me even more nervous. As I approached the podium, I realized that my mouth was as dry as the Mojave Desert. I was about to faint; there I was standing in front of hundreds of people, uncertain if what I was doing would win me friends or enemies. I had no idea what I was in for. I took a deep breath and began my speech: "Nearly thirteen years ago my family immigrated to America, leaving behind their homeland Iran, a very prosperous and comfortable life, and not to mention hundreds of

family and friends, and millions of wonderful memories. To this land of opportunity they brought with them the hope of acceptance, happiness, and survival. Some of their hopes soon became realities; their lives were filled with happiness because they survived the transitions, and they survived because of their internal bond. As for the acceptance, I'm not quite sure yet what happened to that.

Raised in America since the age of three, I for some reason believed that I was accepted equally by my classmates. Until the age of fourteen I believed that we were all considered equal; the concept of prejudice had never occurred to me and to be quite honest, I probably didn't even know its true meaning. It never dawned upon me that I was considered as one of many Persian intruders to this country. But the truth of the matter was that until the age of fourteen, the rest of my classmates didn't either. It was gradually in the eighth grade that these emotions became evident in the eyes of my friends; friends that I had so happily played with for the past ten years. I soon began to realize that we were not welcomed. We were not hated but unwanted. It was well into my freshman year in high school that this attitude became clearly evident. This prejudice, however, was not only directed towards the Persians but those of other nationalities as well. I no longer felt a part of the American crowd and quite truthfully, since I was raised in the

U.S., I did not feel comfortable as part of the Persian crowd either. I was left in the middle of nowhere, uncertain which path to take. The great role that Sinai High and Jewish education were playing in my life became clear at this time.

Sitting here before you is the class of 1991; a mixture of different nationalities, lifestyles, and cultures. For the first time, however, I feel as though I belong; not to the Americans and not to the Persians but to the Jewish faith which our Sinai teachers have taught us so well. Do not see our differences tonight, notice our similarities, our togetherness and our internal bond as we sit here before you in unity."

It was over; a weeks worth of anxiety, uncertainty, and confusion all came to an end within a couple of minutes. I took a big breath and returned to my seat, astonished to find the warm approval of my friends. I looked around and found that same approval in the eyes of the people. They seemed to be taking deep breathes as well, as if to be recovering from the great surprise or rather shock that had been awaiting them, but at the same time, a vibrant smile floated off everyone's face; a sense of serenity and unity overpowered all of our differences. I had accomplished what I had intended; it may have lasted for only a while, but for that night, there was no longer any me's or you's, only we's.

BY: GITI MOGHIMI

THE MOON

The moon spreads its light
Over the stillness at the earth's core.
Suddenly
nature itself is furious
people are overwhelmed in their dreams.
The innocent suffer
under the weight of war
men wear cruelty

children and parents are missing,
Newlyweds buried
In their beautiful costumes
harrowing scenery:
people cry and claw the ferocious soil
To find their loved ones,
but they are buried deep
beneath the moon's light.
The universe rages
for those who suffer cruelty,
Then dream of the stillness
At the earth's core.

By: Guita Borookhim

MY RUDE AWAKENING

The process of obtaining a citizenship is fairly simple in the United States. It involves applying and taking a relatively easy test to show your knowledge of this country. The document has been acquired, the person is considered an "American". It is funny to think that a piece of paper can declare ones identity, actually, maybe it's not as funny as it is sad. Either way, after receiving this deed, a refugee will not only be considered, but will actually be an American. One would assume that this also includes acceptance by the people of America. However, as one immigrant who became a citizen of the U.S., I am not so sure that this assumption is correct. Due to my experiences of changing cultures, I have developed mixed views on the subject of prejudice and the whole concept of acceptance. My citizenship papers state that I am an American yet the people of this country continually remind me otherwise. I have found that the only way to fully explain my feelings regarding this matter is to describe a very important and significant event in my life that actually took place very recently.

May 21st, 1991 marked the day of

my oncoming confirmation from Sinai Temple. About a month before, our teachers informed us that we must write a speech for the event and only a couple would be chosen from all that were handed in. Due to the yearning for the attention that would be given on those who would be allowed to speak, my classmates, as well as myself, suddenly became upset. It was clear that everyone wanted the glory of giving a speech, but each was afraid that his would not be chosen. Everyone argued at first that this was not fair, but we knew that there was nothing else we could do. As I left the building that night, I tried to think of something wonderful to write. I informed my mother about it and she suggested that I get started right away but being the procrastinator that I am, I didn't do it till the day it was due. I went home from school and asked my mother to help me. We came up with something; it wasn't bad, actually, it was good, but it wasn't me. It was the type of speech that the teachers and parents would have liked to have heard; yes, that's right, it was the kissing up speech. I quickly rushed to the temple to hand in my essay and as I was handing it in, I became very

dissatisfied in myself. I realized that I had rushed it and knew that I could have done much better, but the thing that really upset me was that it did not represent me or my thoughts, but rather, what everyone around me wanted to hear. I handed in the paper just to show my effort, but I knew that I would not read the speech to anyone. The funny thing was when my teacher returned the essay back to me; he wrote, "Excellent work". Maybe for someone else but not for me. There was only a week left before the big day, and I knew it was too late, but I had to write something new. I waited till everyone left the house and I began to type. I didn't know what I was going to talk about so I just wrote the truth; that is, what I knew to be true. The subject matter ended up being very controversial and the most difficult thing was saying what I felt but not hurting anyone along the way. Somehow, that seemed impossible. Nevertheless, I finished the paper and awaited my families' return. I wanted someone's opinion but I was not willing to change a word, for if I did, I would be lying. To be quite honest, in a strange way, it didn't matter to me what anyone

دکتر روبرت خرمیان

جراح و متخصص پا

متخصص و فارغ التحصیل آمریکا

اولین جراح و دکتر پودیاتریک، در جامعه دکتران ایرانی لوس آنجلس

DOCTOR OF PODIATRIC MEDICINE
AND SURGEON

Ulcers and Wounds

Birth Defect of the Feet

Heel Spur and Arch Pain

Joint Disease - Edema

Bunion and Hammer Toes

Tendonitis

Dermatitis and Warts - Corns

Varicose Veins

Flat Feet and Pronation

Sports Medicine

Ingrown and Diseased Nails

نقص عضو ملد زادی پا - عفونت و زخم های عمیق پا

میخچه - درد شدید کف پا - بیماریهای مفاصل و استخوان پا

جراحات ورزشی - بیماریهای پوستی و قارچ وزگیل پا

جراحات و بیماریهای عضلات پا

درد و بیرون آمدن رگهای پا

بیماری و کجی ناخن پا - خمیدگی و کجی انگشتان پا

گذاشتن کف طبی برای کسانی که پا

درد دارند، در اثر ایستادن و راه رفتن زیاد - صافی پا

و کج گذاشتن پا مخصوصاً در کودکان - ورم پا

جدیدترین تکنیک در عمل جراحی پا

جراحی پلاستیک پا

2336 Santa Monica Blvd.
Santa Monica, CA 90404

(213) 829-6988

فرام ایتالی

FROM ITALY

نامی بابتش از ۲۰ سال اطمینان



شیک ترین مبلمان از ایتالیا

صدها نوع مبلمان، کلید لوازم اطاق خواب، انواع میز و صندلی ناهارخوری، بوفه مدرن و استیل واردکننده مستقیم مبیل های استیل و مدرن از معروفترین و سرشناس ترین کارخانه های ایتالیا سفارشات شما از روی کاتالوگهایی که نظیر آنها را درجای دیگر نخواهید یافت، پذیرفته می شود



FROM ITALY

615 N. Western Ave.
Los Angeles, CA 90004
(213) 466-6911

ازنمایشگاه عظیم ما دیدن کنید و

بهترین هارا ارزانتر بخرید

وقت تلف نکنید، آنچه می خواهید در «فرام ایتالی» خواهید یافت

LAW OFFICES OF
KOOROSH BANAYAN



دفتر حقوقی

کوروش بنایان

وکیل رسمی دادگستری آمریکا

دکترای حقوق از آمریکا

فوق تخصص حقوق بین المللی از انگلستان

امور ملکی ، تجاری (تاسیس شرکت ها ، تهیه و تنظیم
اساسنامه و قراردادها) ، دعاوی داخلی و بین المللی

تصادفات و خدمات بدنی

|(213) 629-0200|

315 West 9th Street, Suite 701, Los Angeles, CA 90015 دای تون

Design: Saad Bladat

NON-PROFIT ORG.
U.S. POSTAGE
PAID
BEVERLY HILLS, CA
PERMIT NO. 236

ADDRESS CORRECTION
REQUESTED:

IRANIAN JEWISH FEDERATION
6505 Wilshire Blvd., Suite 811
Los Angeles, CA 90048

SHOFAR